

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در ره منزل لیلی

رقیه کریمی

به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان
و همکاری کنگره سرداران، امیران و ۸۰۰۰ شهید استان همدان

مشخصات



در ره منزل لیلی

رقیه کریمی

ناشر: صریح (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۷۸-۵

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نامبر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نامبر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نورس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

تقدیم به:

شهید مصطفی مازح، اولین شهید اجرای حکم امام
خمینی(ره) در رابطه با سلمان رشدی مرتد

با تشکر فراوان از همه کسانی که در تهیه این اثر نویسنده را یاری کردند؛
بخصوص آقایان سلیمانی و سجادی پور، و خانم‌ها مریم و معصومه کریمی.

مقدمه

مردان شهر من یک روز از خانه بیرون آمدند. مردان شهر من یک روز از کوچه پس کوچه‌های قدیمی و تنگ، از دامنه کوه‌های بلند الوند، از زمستان‌های طولانی و سرمای سخت همدان، از بوی خاک باران خورده شهر و از چهره‌های مهربان بچه‌ها خداحافظی کردند.

مردان شهر من روزی از پشت میز اداره، از سر زمین کشاورزی، از تعمیرگاه ماشین، از پشت نیمکت مدرسه، از مغازه نانوايي، از پشت صندلی دانشگاه و از هر جا که خیالت به آن برسد، خداحافظی کردند. کوچه پس کوچه‌های شهر من تا ابد پر از یاد عبور مردانی است که برای همیشه با آنها وداع کردند و قدم در راهی پر خون گذاشتند. بند پوتین‌هایشان را برای تکلیفی مهم محکم کشیدند و قدم در ره منزل لیلی گذاشتند.

کوچه پس کوچه‌های شهر من هنوز صدای زمزمه هنگام عبورشان را به خاطر دارد:

«در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی!»

♦..... در ره منزل لیلی / -

۱

گل را به طرف پدر دراز کرده بود.

- بابا جون بگیر!

- پدر به فرزندش نگاه می کرد و گریه می کرد. تعجب کرده بودم.

نمی دانستم چرا گل را نمی گیرد.

□

پرستار ملحفه را کنار زد. دو دست و دو پای پدر قطع شده بود.

کودک هنوز دسته گل را به سمت پدر گرفته بود!

با صدای بلند می‌خندیدند... انگار نه انگار...
- الان می‌میری... ببین تمام دل و روده‌ها زده بیرون!
- خودت چی؟ دست و پاها قطع شده... دستشو ببین!
قهقهه می‌زدند... انگار هیچ دردی را حس نمی‌کردند و نگران چیزی
نبودند. جنگ بود و تیر و ترکش و آنها بی‌توجه به همه صداها، با صدای
بلند می‌خندیدند!^۲

از سر کنجکاوای رفتند توی ساختمانِ نزدیکِ نِزار. می‌خواستند ببینند
چه خبره. چند قوطی کمپوت بود. حسابی از خودشان پذیرایی کردند.

□

لب جاده افتادند روی زمین. دست و صورتشان حسابی تاول زده
بود. دل درد شدیدی گرفته بودند.

جلوی درِ ساختمان با رنگ قرمز نوشته بود:

«به چیزی دست نزنید، منطقه شیمیایی شده است.»^۳

روی برانکار بی‌هوش افتاده بود. زخمش جدی نبود. به شوخی گفتم:
- ببریدش معراج الشهداء این بنده خدا شهید شده!
مثل اسپند روی آتش بلند شد و نشست.
- من شهید نیستم... مجروح شدم...
همه از ته دل خندیدند.^۴

- عجب بوی خوبی، این بوی چیه؟
- نمی‌دونم. فکر می‌کنم بوی یه غذای خوشمزه است.

□

هر سه نوع گاز شیمیایی را با هم زده بودند. خردل و اعصاب و تاول‌زا. اسلحه‌ها روی زمین ریخته بود. همهٔ بچه‌ها را عقب برده بودند. با دست و پای سوخته و چشم‌هایی که جایی را نمی‌دید. آن بوی خوب از یک غذای خوشمزه نبود. عطر فریبندهٔ بمب‌های شیمیایی بود!^۵

روی تخت کناری دراز کشیده بود. هم اتافی هایش با ناراحتی نگاهش می کردند. ترکش به ستون فقراتش خورده بود و تمام بدنش فلج شده بود. فقط گردنش حرکت می کرد. هم اتافی ها جمع شدند کنار تختش. می خواستند به او روحیه بدهند.

□

ساعتی بعد همه ساکت بودند و او تنهایی صحبت می کرد. به همه بچه ها روحیه و دلداری می داد!

او را شناختم...
- آقای دکتر! دستش رو باز کنید... منو شناخت.
- اگه دستش رو باز کنیم، همه جا رو به هم می‌ریزه!
دست‌های بسته‌اش را به گردنم انداخت. به شدت گریه می‌کرد.
- همه رفتند... فقط ما موندیم.
موج انفجار روانی‌اش کرده بود.^۷

نشسته بود تو حیاط بیمارستان و حسابی توی فکر رفته بود. کمی از زخمی شدنش دلخور بود. یک نفر با ویلچر نزدیکش شد.
- آی اخوی چیه؟ غصه پاهات رو می خوری؟ منو نگاه کن، دو تا پاهام هم قطع شده، اما بی خیال! اینکه دیگه ناراحتی نداره.
با ویلچر رفت کنار درخت. دستش را گرفت از تنه درخت و از آن بالا کشید و نشست روی شاخه درخت. انگار نه انگار که دو پا ندارد!
لبخند قشنگی بر لب داشت.^۸

از در اتاق وارد شد. مجروحی را که به دیدنش آمده بود نمی‌شناخت.
سلام کرد و آهسته شاخه گل را بالای سرش گذاشت.
- چیه برادر، چرا تو فکری؟
- خانواده‌ام خبر ندارند من اینجام.

□

پدر و مادرش با گریه وارد اتاق شدند. هنوز نمی‌دانست چه کسی به آنها خبر داده. به در اتاق نگاه کرد، دوست غریبه‌اش کنار چارچوب در ایستاده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد. این همه راه تا شهرستان رفته بود و با ماشین خودش پدر و مادر آن مجروح را به بیمارستان آورده بود.^۹

شروع کرد به سخنرانی؛ با همان مجروحیت شدید. همه بیمارستان
جمع شده بودند تماشا. اسمش حمید بود؛ حمید هاشمی.
- ماها شهید می شیم... ما لحظه شماری می کنیم برای شهادت... سلام
ما رو به امام برسونید... بهش بگید ما عاشقشیم.
همه گریه می کردند. سخنرانی عجیبی کرد. هجده سال بیشتر
نداشت.^{۱۰}

فقط یکبار در خیابان با هم سلام علیک کرده بودند.

□

پشت در خانه ایستاد و زنگ زد. با چند قوطی کمپوت به دیدن دوستی آمده بود که فقط یکبار با هم در خیابان سلام علیک کرده بودند.

چشم‌هایش را باز کرد. پرستارها بالای سرش بودند. گیج و مبهوت به همه جا نگاه می‌کرد. هنوز نمی‌دانست اینجا کجاست. رادیوی کوچک بیمارستان روشن بود.

«شنندگان عزیز... توجه فرمایید... خرمشهر آزاد شد.»

نفسش بالا نمی‌آمد. درد همه وجودش را می‌سوزاند، ولی مثل بقیه خوشحال بود. در میان همه و شلوغی شادی دیگران، آهسته چشم‌هایش را بست. خستگی دو سال جنگ از تن‌اش بیرون رفته بود. دیگر هیچ آرزویی نداشت.^{۱۲}

- یا حسین... بگو آتش بریزند... بگو توپخانه و خمپاره‌ها بزنند...
دارند می‌زنند... بگو بزنند... بگو بزنند...
دائم این جمله‌ها را تکرار می‌کرد. دست خودش نبود. موج انفجار
سر و مغزش را گرفته بود و از حالت عادی خارج‌اش کرده بود.^{۱۳}

نیمه شب احساس خفگی می‌کرد. نفسش تنگ شده بود. بی اختیار آب از دهان و بینی‌اش سرازیر بود. اعصابش به هم ریخته بود.

□

صبح از خواب بیدار شدند. تمام اطراف را با توپ‌های فرانسوی مجهز به شیمیایی زده بودند.

لحظه به لحظه اوضاع خراب‌تر می‌شد. نه قایقی بود که عقب بروند و نه حتی وسیله‌ای که خاک روی توپ‌های شیمیایی بریزند. با هر وزش باد مسمومیت شدیدتر می‌شد. چاره‌ای نبود. آستین‌ها را بالا زدند و بیل‌ها را به دست گرفتند. باید روی همه توپ‌های شیمیایی خاک می‌ریختند.

□

کارشان تمام شد. تمام پاهایشان تاول شیمیایی زده بود.^{۱۴}

با همسرم در حیاط بیمارستان قدم می‌زدیم. کودک یک ساله‌ام را با
مهربانی در آغوش گرفته بودم. همسرم پرسش‌گرانه نگاهم می‌کرد.
- پس چرا دو ماهی که روی تخت بودی، حتی یک‌بار هم این بیچه
رو بغل نکردی؟
- هم اتفاقی‌ام هم مثل من دو ماهه که روی تخت افتاده. پیش اون روم
نمی‌شد بیچه رو بغل کنم. اون هم از خانواده‌اش دور شده، اما خیلی دلم
برای این بیچه تنگ شده بود!^{۱۵}

ترکش به پایش خورده بود. تک و تنها توی آن همه منافق جا مانده بود. به زحمت چشم‌هایش را باز کرد. زنِ منافق اسلحه را رو به سرش گرفته بود... دستش را پایین آورد.

- نه... تو رو نباید این جور بکشم. آگه بزخم تو مغزت یه دفعه خلاص می‌شی. شما باید زجرکش بشین... ذره ذره بمیرین. ناله‌اش بلند شد. تیر به پای زخمی‌اش خورده بود.

□

پیدایش کردند؛ ۴۸ ساعت بعد. خون زیادی ازش رفته بود ولی هنوز زنده بود و گرسنه. در آن ۴۸ ساعت فقط ریشه درخت خورده بود.^{۱۶}

از شدت خستگی کلاهش را درآورد و کنار پایش گذاشت.
- حاجی کلاهت رو بگذار سرت، خطرناکه!
- خسته‌ام. اذیتم می‌کنه.
- اشکال نداره کمی اذیت بشی بهتر از اینکه که ترکش به سرت
بخوره.
با خستگی کلاه را سرش گذاشت. هنوز بند کلاه را محکم نکرده بود
که گلوله کاتیوشا افتاد توی کانال.
بعضی‌ها شهید شدند. یک ترکش گنده کلاه حاجی را داغون کرده
بود. خودش سالم بود!^{۱۷}

پیرزن عراقی بیمارستان را روی سرش گذاشته بود. توی بمباران شیمیایی حلبچه تو چاه افتاده بود و تصادفی به این بیمارستان آورده بودندش.

- یه پاسدار بیارین... من می‌خوام یه پاسدار ببینم.
به زحمت یکی از مجروحان سپاه را پیدا کردند و بالای سرش آوردند؛ با لباس فرم. پیرزن از خوشحالی نمی‌فهمید چه می‌کند.
- این پاسداره؟... آگه این پاسداره، الهی من قربانش برم... صدام و منافقش میگن پاسدارا شاخ دارن، عین گرگ‌اند، به هر کی برسن می‌زنن و می‌کشن... تا می‌تونید پاسدارا رو بکشین! الهی من قربان همه پاسدارها برم!^{۱۸}

روی تخت بیمارستان بی تابمی می کرد. دکتر عصبانی شده بود.
- تو که می ترسی اصلاً چرا او مدی جبهه؟
- کی می گه من می ترسم؟ این تن من فدای امام... جون من فدای
امام، آگه بدنم در راه امام قطعه قطعه بشه من نمی ترسم، ناراحت
نمی شم... اما درد اذیتم می کنه...
دکتر زخمش را پانسمان کرد. اخم هایش از هم باز شده بود. حرفی
برای گفتن نداشت.^{۱۹}

۲۰

چشمش افتاد به بالگرد دشمن. آر.پی.جی را گذاشت روی شانهاش و گفت:

- خوراک خودمی...

□

لاشه بالگرد افتاده بود یک طرف و بدنِ پر از زخم خودش طرفی دیگر.^{۲۰}

روی صندلی‌های آخر هواپیما نشسته بودند. درد امانشان را بریده بود. مسافره‌ای هواپیما از همه جا بی‌خبر می‌گفتند و می‌خندیدند.
- آخ پام... آی خدا!
مسافران هواپیما در سکوت نگاهشان می‌کردند. مهماندار هواپیما چند مرتبه قرص مسکن به آنها داد.

□

هواپیما به زمین نشست... به مسافران خوش گذشته بود.^{۲۱}

چشم‌هایش را باز کرد... خانم پرستار بالای سرش بود. به محض دیدن خانم پرستار یاد جوکی افتاد که بچه‌ها همیشه می‌گفتند: «یکی، بعد از مجروحیت در بیمارستان چشم‌هایش را باز می‌کند و خانم پرستار را بالای سرش می‌بیند... خیال می‌کند حوری بهشتی است و خودش شهید شده. به خاطر همین پرستار را حوری صدا کرده بود و...» خندید... خانم پرستار هم خندید. نمی‌دانست مجروح چرا می‌خندد اما از اینکه چشم‌هایش را باز کرده بود، خوشحال بود.^{۲۲}

جوانی دوان دوان خودش را بالای برانکار رساند. خون از بدنم
می‌رفت و او با صدای بلند و با شور و اشتیاق اشعار حماسی می‌خواند.
می‌خواست روحیه بدهد.

- برادر! روحیه من خوبه. برو برای اون یکی بخون، انگار زیاد
وضعش خوب نیست!

جوان به سرعت خودش را بالای سر او رساند.^{۲۳}

عین خیرنگارهای لحظه عملیات:

- شنندگان عزیز توجه فرمایید... این یک مُرده کِش است. این‌ها همه
مرده‌اند... این‌ها همه مرده‌اند.
اتوبوس را آمبولانس کرده بودند و آمبولانس پر از مجروح بود.
دست خودش قطع شده بود، اما انگار وقت شوخی پیدا کرده بود. عجب
روحیه‌ای داشت! ^{۲۴}

۲۵

گلوله توپ و خمپاره مثل نقل و نبات می‌ریخت روی سرش. برای
گشت‌زنی رفته بود جلو.

□

۲۴ ساعت بعد پیدایش کردند. افتاده بود توی چاله. کل صورتش
سوخته بود و جفت چشم‌هایش به هم چسبیده بود.^{۲۵}

دیگر حتی از دست بعضی از دوستان هم خسته شده بودم. از دست همه کسانی که با ترحم نگاهم می‌کردند. حتی دوست نداشتم کسی به دیدنم بیاید.

□

در اتاق باز شد و عمه پیرم وارد اتاق شد. خودم را آماده شنیدن گریه زاری‌ها و ترحم‌های پیرزن کرده بودم اما از آنچه شنیدم جا خوردم.
- حالا ارزشمند شدی پسر. قبلاً ارزشت پیدا نبود. حالا دیگه کامل شدی!^{۲۶}

- چشمهایش را می‌مالید. با دقت بیشتری نگاه کرد.
- نمی‌دونم چرا عقربه‌های ساعت رو نمی‌بینم. صفحه‌ ساعت رو یه تیکه می‌بینم.
- من که بهت گفتم شیمیایی شدی، باورت نشد. بدنت که نمی‌خاره؟
- نه بابا شیمیایی چی؟ ولی حسابی ران‌ها و سینه‌ام می‌خاره.
-
- دکتر با آمپول، آب تاول‌های بزرگ ران و سینه‌اش را خالی کرد.
- دست به این قسمت‌ها نزن وگرنه توی بدنت پخش می‌شه. فوراً با قطار می‌فرستیمت تهران.
-
- قطار به ایستگاه تهران رسید. دیگر هیچ جا را نمی‌دید.^{۲۷}

- صبر کن آقای دکتر... بزار پوتین‌هام رو در بیارم یه نگاه بکنم، بعداً پای منو ببرید.

دکتر با تعجب نگاه می‌کرد.

- هر کی جای تو بود، ناله‌اش می‌رفت آسمون پسر جون!

- ای بابا! کار ما دیگه از این حرفا گذشته، فقط یه کمی آب به من

بدید.

هر چه بیشتر آب می‌خورد، احساس عطش بیشتری می‌کرد.

انگشتانش حس نداشت... سیاه سیاه شده بود؛ آن هم در عرض دو، سه

ساعت.^{۲۸}

- مثلاً تو شیمیایی شدی. چرا گوش نمیدی؟ باید برگردی عقب.

- نه بابا! طوری نشده، من حالم خوبه، لازم نیست برم عقب.

□

دو روز گذشت. اصلاً تکان نمی خورد. به قدری حالش بد بود که چند نفر به زحمت سوار قایقش کردند و به عقب فرستادند.^{۲۹}

هم محلی بودند. یکی رفت خط مقدم و دیگری رفت سردخانه.

□

باورش نمی شد شهید جدیدی که آورده بودند سردخانه، دوست صمیمی و هم محله‌ای خودش بود. با گریه شدید دوستش را بغل کرد. با صدای بلند گریه می کرد و به دوستش نگاه می کرد. از آنچه که دید، نفسش بند آمده بود. دست دوستش آهسته تکان می خورد!

□

به سرعت فرستادنش بیمارستان.^{۳۰}

پشت در ایستاده بود. نمی دانست وقتی در را باز کنند، چطور باید
خبر مجروحیت فرزندشان را بدهد. پیرزن در را باز کرد و چند لحظه به
لباس پاسدار نگاه کرد.

- سلام مادر!

- جوون چه پیغامی آوردی؟ فقط هر چی می خوای بگی دروغ نگو،
من خودم دیشب همه چیز رو توی خواب دیدم. فقط بگو توی کدوم
بیمارستانه.

پاسدار با تعجب به مادر نگاه می کرد. خیالش راحت شد. دیگر لازم
نبود که چیزی بگوید.^{۳۱}

نزدیک شروع عملیات بود. برای شکستن خط رفته بودند، که تیری به پایش خورد. نباید سر و صدا می کرد. آهسته گوشه ای مخفی شد.

□

صبح بالای سرش رفتند. از شدت درد گوشت دستش را با دندان کنده بود، اما صدایش در نیامده بود!^{۳۲}

بچه‌ها برای گشت‌زنی آماده می‌شدند که از پشت سر صدایشان زد:
- بچه‌ها... تو رو خدا اون لحظه‌ای که برای گشت‌زنی می‌رین،
بچه‌هایی رو که الان رو تخت بیمارستان افتادند، یاد کنی و ثواب کار رو
با اون‌ها تقسیم کنی. چند روز پیش رفتم آسایشگاه مجروح‌ها، یکی از
قطع نخاعی‌ها حتی نمی‌تونست سرش رو تکون بده. پرستارها سرش رو
روی بالش می‌گذاشتند!

□

به شدت گریه می‌کرد. همه متأثر شده بودند. این گشت‌زنی با
گشت‌زنی‌های دیگر کمی فرق داشت.^{۳۳}

سر و ظاهر خیلی محجبه‌ای نداشت، ولی دل مهربانی داشت. همیشه بالای سر برادرش بود. هم اتاقی برادرش چند روزی بود که غذا نمی‌خورد. نه دست داشت و نه پا. نمی‌توانست به دستشویی برود. هر چه غذا می‌آوردند، پس می‌داد و لب نمی‌زد.

□

یک شیشه آب هویج برای هم اتاقی برادرش آورده بود.
- بگیر برادر! شما که غذا نمی‌خورید، لااقل از این آب هویج بخورید، والا خیلی ضعیف می‌شید.^{۳۴}

کلاه را از روی زمین بر می‌دارد و به دوستانش نشان می‌دهد.
- بچه‌ها ببینید عجب ترکشی خورده این کلاه. حتماً مغز صاحبش رو
داغون کرده.
کلاه را برمی‌گرداند تا داخل آن را نگاه کند. با ناباوری نام برادرش
را داخل کلاه می‌خواند!^{۳۵}

امدادگر روی گونی پر از شن چرت می‌زد.
- تو چرا نمیای تو سنگر لااقل پوتینت رو درآری، راحت بخوابی؟
- نه! شاید یه مجروح بیارن که خون زیادی ازش رفته، من مسئولم.
تا ۱۵ روز به همین حالت می‌خوابید. با پوتین و چرت‌های کوتاه
روی گونی‌های پر از شن.^{۳۶}



۳۷

اسیر شده بود. به زحمت جلو می‌رفت. تمام بدنش سوراخ سوراخ بود. ده، یازده تا تیر کلاش خورده بود به دست و پاهایش. خیلی هیکل درشتی داشت. افتاد روی زمین. صورتش را بستند به رگبار؛ دو تا گلوله زمین خورد و یکی به کتفش. خیال کردند تمام کرده.

□

سینه‌خیز خودش را به عقب رساند. تمام هیکلش شده بود خون، اما لااقل اسیر نبود.^{۳۷}

۳۸

غصه‌دار و غمگین گوشه‌ای نشسته بود.

- ای بابا! حالا اتفاقی بود که افتاده. با غصه خوردن که چیزی درست نمی‌شه.

- آخه تو نمی‌دونی. من به خانواده‌اش قول دادم صحیح و سالم برش گردونم. حالا برم بهشون بگم چی؟ بگم جنازه‌اش رو هم ول کردم خودم اومدم! ای کاش می‌شد لااقل جنازه‌اش رو بیارم عقب.

□

نصف شب به راه افتادند؛ هر دو با هم. بالای سرش رسیدند. هنوز نفس می‌کشید. با خوشحالی آوردنش عقب. وضعش خراب بود اما هر چی که بود لااقل زنده بود.^{۳۸}

با صدای «برپا» از خواب پرید. تعجب کرد؛ قرار نبود خبری بشه، نه آماده باشی بود و نه برنامه‌ای، پس حکایت این برنامه برپا چیه؟...

□

بهبهارها به سرعت آماده می‌شدند. یکی از دوستانش به دیدنش آمد و گفت: «انگار قراره عملیات بشه!»

□

از تخت پایین پرید. سرُم را گرفت دستش و راه افتاد. یکی از بهبارها دیدش.

– ا... کجا داری می‌ری با این حال و روزت؟ تو باید لااقل تا صبح توی بیمارستان باشی!

حرف‌های پرستار را نمی‌شنید. بند پوتین‌هایش را محکم بست و از اتاق بیرون رفت.^{۳۹}

۴۰

به شدت زخمی شده بود. می‌خواست خودش را به یک تویوتا یا آمبولانس برساند. چیزی نمی‌دید. چشمانش سیاهی می‌رفت و به زحمت راه می‌رفت. فقط انگار صدای ضعیفی به گوشش می‌رسید.

- نیا برادر... نیا... میدان مینه!

□

داخل کانال افتاده بود. صد متر تا تویوتای مهمات فاصله داشت. به زحمت خودش را به بالای خاکریز رساند و با غلت خوردن به طرف دیگر افتاد. چشمانش سیاهی می‌رفت. تویوتای مهمات را می‌دید... اما مثل سایه... باز همان صدا به گوشش رسید.

- نیا برادر... نیا... میدان مینه... آخه کجا داری میای؟

□

به پشت سر نگاه کرد. میدان مین را رد کرده بود! تا تویوتایی که به عقب می‌رفت فاصله زیادی نداشت.^{۴۰}

به ترتیب پشت در اتاق عمل به صف خوابیده بودند. صدای ناله فضای اتاق را پر کرده بود. پرستارها تخت او را می کشیدند تا به اتاق عمل ببرند.

- صبر کنید... من دو، سه ساعت دیگه هم می تونم تحمل کنم، اول اونو ببرید، اون بنده خدا حالش بدتره.

□

بعد از تحمل این همه درد، بالاخره به اتاق عمل رفت. پاهایش را قطع کرده بودند اما از استخوان پاهایش به چند نفر پیوند زده بودند. دیگر با این کارهایش همه در بیمارستان به او می گفتند قهرمان.^{۴۱}

۴۲

با انفجار مین، خوابش را به یاد آورد. خواب عجیبی بود. پاهایش مه
آلود بود، عصا دستش بود و هرکسی از راه می‌رسید یا گل به دستش
می‌داد یا می‌بوسیدش. هنوز نمی‌دانست که قهرمان ورزشی است یا
جانباز...

□

خوابش تعبیر شده بود. پایش روی مین رفت.^{۴۲}

مین‌ها را کاشته بودند و می‌خواستند برگردند. اگر آهسته حرکت می‌کردند، صبح می‌شد و پاسگاه‌های عراقی آنها را می‌دیدند. قرار شد تا خود صبح یک نفس بدوند اما یکی از آنها مجروح بود و نمی‌دانستند چکار کنند.

□

گذاشتندش توی یک پتوی کهنه و مثل برانکار بلندش کردند. تا خود صبح یک نفس می‌دویدند.^{۴۳}

به زحمت آوردنش توی سنگر، اونم چه سنگری؛ پر بود از زین سوخته و پوتین سوخته. با سیم چین پوتینش را باز کردند و کنار پوتین‌های دیگر انداختند. گریه می‌کرد.

- دعا کنید... دعا کنید خدا توفیق جبهه آمدن رو از من نگیره. فقط از خدا بخواید بازم پیام.

شال سیاهش را از گردنش درآورد و روی زخمش گذاشت.
- این شال تبرک شده دست امامه... اینو ببندید به پام. پای من باید خوب بشه والا دیگه نمی‌تونم پیام جبهه.

□

ماشین بهداری از سنگر دور شد. نیم ساعت گذشته بود. هنوز بچه‌ها گریه می‌کردند.^{۴۴}

۴۵

دستش قطع شده بود و سر و صورتش تا کمر بانندیچی بود. ۱۲ سال بیشتر نداشت. تقریباً بچه بود. بدجوری بی تابی می کرد. خیال کردم از شدت درد بی تابی می کند. کمی جلوتر رفتم. با اصرار به پرستارها می گفتم:

- تو رو خدا لباس هامو بدین می خوام برم. من می خوام برگردم جبهه،
آخه من که طوریم نشده.^{۴۵}

- هیچ کمکی نیست. خودتون از همین راه برید پایین. هر کی بره
پایین زنده می‌مونه.
گوشش بدهکار نبود. خون از کتفش می‌ریخت و به زحمت اسلحه
را به دست گرفته بود.
- شما برید... من می‌مونم یکی باید بمونه!

□

هنگام غروب دشمن نزدیک می‌شد و صدای تک تک گلوله به گوش
می‌رسید. یک نفر به تنهایی با بدنی مجروح مقاومت می‌کرد.^{۴۶}

۴۷

عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود. خطوط صورتش درد سنگینی را
نشان می‌داد. در آمبولانس را باز کردم.
- ناراحتی پات قطع شده؟
خندید. رد درد توی صورتش گم شد.
- حاج آقا! کاری که برای خدا باشه، ناراحتی نداره. پام قطع شده اما
هنوز زندگی ادامه داره.^{۴۷}

با سیلی محکم به صورتش می‌زد.
- نخواب... نخواب برادر... آگه بخوابی، فعالیت قلبت کمتر می‌شه،
با کمبود خونی که داری، زنده نمی‌مونی، برادر نخواب!
به زحمت نفس می‌کشید... به سختی خود را از سنگر به کانال
رسانده بود. چشمانش را باز کرد. چهره‌ای آشنا بالای سرش بود. به
زحمت خندید. دستش را در لباسش فرو برد و کاغذی خونی بیرون
آورد.
- بچه‌ها جلو... بچه‌ها دارن می‌جنگن... باید... باید وصیت‌نامه بچه‌ها
رو عقب برسونم... این... این امانت‌ها رو عقب برسونید.
می‌خواست چشمانش را ببندد. ضربه سیلی را دوباره احساس کرد.^{۴۸}

روده‌هایش بیرون بود... تا وقتی کاملاً سر پا نمی‌شد، نمی‌توانستند عملش کنند. با همان وضع به روستا برگشت. تا عمل شدنش سه، چهار ماه مانده بود، اما درد مثانه امانش را بریده بود.

پسر عمه‌اش که شهردار «اسدآباد» بود، گوشی را برداشت:

– الو... دکتر باب‌الحوائجی؟... □

صدای در بلند شد. دکتر برای معاینه او این همه راه را به روستا آمده بود. بدون هیچ غرور یا تکلفی. انگار به دیدن پسرش آمده بود.^{۴۹}

آهسته رسیدم در اتاقش. بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. روی تخت
دراز کشیده بود و چشم‌هایش بسته بود و به اصرار می‌گفت:
«آب... آب... به خدا تشنه‌ام... چرا با فاشق به من آب میدین؟ خب با
پارچ بدین. با لیوان بدین، به خدا خیلی تشنه‌م. اگه خوب بشم یه تانکر
آب می‌خورم!»
بهش سلام دادم. جواب سلامم را به سختی داد. لب‌هایش از تشنگی
به هم چسبیده بود.^{۵۰}

۵۱

صدایی شنید... چشمانش را باز کرد. خوب گوش کرد. صدای شنی تانک بود. این قدر نزدیک بود که انگار بالای سرش بود. خونریزی مغزی کرده بود. به زحمت با یک دست سرش را بلند کرد. تانک مستقیم روی او می‌آمد. سرِ خدمهٔ تانک بیرون بود. هر چقدر تلاش می‌کرد بی‌فایده بود. هر دو پا و یک دستش کار نمی‌کرد. به زحمت دست راستش را بالا گرفت و تکان داد. تانک بالای سرش ایستاد. قاب شنی‌اش درست بالای سرش بود.

□

– «یاالله قُم... یاالله قُم...»

تکان نمی‌خورد. خدمهٔ تانک جیب‌هایش را غارت کرد. با خشونت بدن زخمی‌اش را انداخت روی تانک. صدای چند اسیر ایرانی را که شنید، از هوش رفت.^{۵۱}

چند روز غذا نخورده بود. تب شدیدی داشت، حتی سوپ هم نمی‌توانست بخورد. به زحمت از سنگر خارج شد. پوتین‌هایش را محکم بست.

- با این حال و روز کجا؟ نکنه می‌خوای بیای عملیات؟
- طوریم نیست. مریضی‌ام هم یه مسئله شخصیه، ربطی به جنگ نداره.

□

گرسنه و تب‌دار با بدنی پر از زخم در منطقه عملیاتی جا مانده بود. حتی جنازه‌اش هم برنگشت.^{۵۲}

با شنیدن صدای تک تیر، سر سوراخ شده‌اش را به زحمت بالا گرفت. چند متر دورتر، یک عراقی لاغر و سیاه به زخمی‌ها تیر خلاص می‌زد و جیب‌هایشان را غارت می‌کرد. اسلحه نزدیکش بود اما توی گل گیر کرده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. عراقی رسید بالای سرش. دست راستش را به زحمت تکان داد، شاید نزنند. اما زد. تیر خورد به کمرش، با چند لگد اضافی. هر چی که داشت غارت کردند.

□

هنوز صدای تیر خلاص می‌آمد. عراقی که چند متر دورتر شد، به پاهای خود نگاه کرد. پوتین‌هایش را هم برده بودند. تهوع شدیدی داشت. خونریزی مغزی کرده بود.^{۵۳}

خیلی سخت بود اما عادت کرد. عادت کرد که با یک چشم به دنیا نگاه کند.

□

وارد کلاس شد؛ با یک چشم. احساس بدی نداشت، حتی نگران این نبود که الان بچه‌ها با تعجب نگاهش بکنند. معلم دانش‌آموزانِ نابینا بود. حالا احساس نزدیکی بیشتری با آنها می‌کرد.^{۵۴}

۵۵

یک شهید را به سنگری که برای شهدا ساخته بودند، بردند. با تعجب دیدند چشم یکی از آنها باز است و صدای آهسته‌ای از گلوییش خارج می‌شود. نفس می‌کشید. نبضش را گرفتند، هنوز زنده بود.

□

دکتر با نفس مصنوعی و سرُم نجاتش داد. حالش بد نبود، فقط کمی موجی شده بود. دوباره به دنیا برگشته بود.^{۵۵}

۵۶

پیرمرد پایش را کرده بود توی یک کفش و سیگار می خواست.
فرمانده ناچار رفت تا شاید از تو سنگر عراقی‌ها چیزی پیدا کند.
قرار شد اگر تیر خورد، دو تا تیر شلیک کند تا بچه‌ها با برانکار به
سراغش بروند.

از جیب یک جنازه عراقی یک بسته سیگار درآورد. می خواست
برگردد، چشمش به یک مجروح ایرانی افتاد. افتاده بود لای نیزار. هنوز
زنده بود. دو تا تیر شلیک کرد. بچه‌ها با برانکار به سرعت آمدند.

□

بسته سیگار را داد دست پیرمرد. خوشحال بود. اصرار پیرمرد باعث
خیر شده بود! ۵۶



۵۷

صدای ناله‌اش بیمارستان را برداشته بود.
- آخه خدا! این چه کاری بود که من کردم. این مین رو من کار
گذاشته بودم، حالا پای خودم رفته روش...
هم اتاقی‌اش سرش را بلند کرد. او هم آش و لاش بود و زخمی. با
خنده گفت:

- از قدیم گفتند چاه نکن بهر کسی، اول خودت بعداً کسی!
در آن وضعیت هم دست از شوخی بر نمی‌داشت.^{۵۷}



۵۸

تک و تنها توی منطقه جامانده بودم. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و دیگر
کسی پیدایم نمی‌کرد. آهسته چفیه‌ام را باز کردم و محکم دور زخم پایم
گره زدم.

□

رسیدم عقب. از شدت خستگی عرق می‌ریختم. همهٔ راه را از بین
دشمن غلت زده بودم و سینه خیز آمده بودم.^{۵۸}

با خوشحالی نامه را باز کرد.
«اگه زنده‌ای، زود برگرد خونه... به ما گفتن موج انفجار پرت کرده و معلوم نیست چی به سرت اومده!»
نزدیک عملیات بود. نمی‌خواست برود، ولی با اصرار دوستانش به راه افتاد.

□

رسید سرِ کوچه. همه سیاه پوشیده بودند. دم در، حجله خودش را دید. به عکس خودش نگاه کرد. نوار قرآن تو کوچه پخش می‌شد. تا پایش را گذاشت داخل حیاط، همه بهت زده نگاهش کردند... عزا تبدیل به جشن و شادی شد!^{۵۹}

۶۰

هوایمای حامل مجروحان در فرودگاه اصفهان نشست. مردم برای
کمک و استقبال از مجروحان آمده بودند. پیرزنی یک پتوی تازه را از
پلاستیک بیرون کشید و می خواست دور یک رزمنده بپیچد.
- نه مادر... اینا همش خونه... این پتو خراب می شه.
چشم های پیرزن پر از اشک شده بود.
- پتو چه قابلی داره پسرم... این حرف ها چیه می زنی؟^{۶۰}

نیروهای خودی عقب نشینی کرده بودند. عده زیادی شهید و مجروح روی زمین افتاده بود. با صدای تک تیر به هوش آمد. آهسته اطراف را نگاه کرد. نیروهای عراقی به مجروح‌ها تیر خلاص می‌زدند و جیب‌هایشان را غارت می‌کردند.

□

بالای سرش رسیدند. چشم‌هایش را بست، حتی نفس نمی‌کشید. هر لحظه منتظر بود جمجمه‌اش را متلاشی کنند. جیب‌هایش را غارت کردند و رفتند. خیال کردند زنده نیست. با شادی از بالای سرش گذشتند. آهسته چشم‌هایش را باز کرد. نفس راحتی کشید.^{۶۱}

برادرش به دیدنش آمد.

- راستی وقتی من تیر خوردم، تو چند متری من بودی. من نگاهت کردم اما دستت رو گذاشته بودی روی صورتت. چرا؟
- آره... وقتی می بردنت پایین، اونطور که خون از بدنت می رفت، ترسیدم احساسات برادری نگذاره تو جبهه بمونم و منم دنبالت پیام.^{۶۲}

زخم‌های عمیقی داشتند. هفت، هشت روز لای بوته‌ها پنهان شده بودند. هر چی که داشتند خورده بودند و چیزی برایشان نمانده بود، جز یه قمقمه آب.

□

از خنده روده‌بر شده بودند. این هفت، هشت روز فکر می‌کردند که توی خاک عراقند و الا زودتر از این‌ها بیرون می‌آمدند. موقع پاکسازی منطقه، لای بوته‌ها پیدایشان کرده بودند.^{۶۳}

عمل سرش امکانات پیچیده‌ای می‌خواست. باید یک‌سری استخوان و یک ترکش عمیق را از سرش بیرون می‌آوردند. هیچکدام از بیمارستان‌های ایران این امکانات را نداشتند.

□

عمل سختی بود. وقتی به هوش آمد خوشحال بود. خیال می‌کرد برای همیشه از دست آن ترکش راحت شده. چند دقیقه بعد فهمید ترکش هنوز توی سرش جاخوش کرده. امکانات پیشرفته بیمارستان آلمان هم نتوانست برای این ترکش کاری بکند. باید تا آخر عمر با این ترکش زندگی می‌کرد.^{۶۴}

- جلو نرید... جلو نرید... برگردید عقب... اگه آب نزدیکتون هست،
چفیه‌هاتون رو خیس کنید و بگیرید جلوی بینی... برین بالای بلندی.
مدام این پیام از بلندگوها پخش می‌شد. بوی خیار تازه و شکلات
همه منطقه را پر کرده بود. کمی دورتر را نگاه کرد؛ ابر سفید و زیبایی به
سرعت به طرفشان می‌آمد.

□

چشم‌هایش را باز کرد. هفت ماهی می‌شد که بستری بود. به شدت
شیمیایی شده بود.^{۶۵}

گفتم: «چرا گریه می کنی، آقای دکتر؟»

گفت: «قطع نخاع شدی.»

گفتم: «الهی شکر!»

گفت: «مگه شکرانه هم داره؟»

گفتم: «اون جایی که من بودم، الان حتی نفس کشیدن هم شکرانه

داره.»

گفت: «به خدا سر از کار شماها در نمیارم. می رین تیکه تیکه

می شین، آخرش بازم می گین «الهی شکر!»^{۶۶}

۶۷

او را به سنگر رساندند. به شدت گریه می‌کرد. آن قدر که دیگران
متأثر شده بودند.

- اشکال نداره... خب تو جنگ از این اتفاق‌ها می‌افته دیگه.

- من که به خاطر پام گریه نمی‌کنم. من باید شهید می‌شدم. پس چرا
این طور شد.

بیرونِ سنگر کمین، پایش روی مین رفته بود.^{۶۷}

شنید شوهرش قطع نخاع شده. حرفی نزد. نگاه کرد توی چشم‌های شوهرش و خندید.

□

از اتاق بیرون آمد. توی راهروی بیمارستان مثل ابر بهاری زد زیر گریه.^{۶۸}



۶۹

چشم‌هایش را بست و شهادتین را خواند. گوش‌هایش صدا می‌کرد.
دود کانال را پر کرده بود. خمپاره مستقیماً وارد کانال شده بود.

□

هیچ صدایی نمی‌آمد. چشم‌هایش را آهسته باز کرد. دستش را به
صورتش کشید. کاملاً سالم بود. موهایش شکاف عجیبی برداشته بود.
ترکش درست از وسط موهایش گذشته بود.^{۶۹}

۷۰

از آمپول می ترسید. هیچ وقت اجازه نداده بود به او آمپول بزنند. به بیمارستان صحرایی که رسید، وقتی پرستار را آماده آمپول زدن دید، نزدیک بود گریه اش بگیرد:

- نمی خوام... آمپول نمی خواد... همین طوری پانسمان کنید.

- شما بسیجی هستید، شما دیگه چرا؟

□

اولین آمپول عمرش را خورد... چندان هم بد نبود! ^{۷۰}

هم اتا قی من بود، اما مادرش به جای او همیشه بالای سر من می آمد.
- عباس طوریش نشده... ای کاش به جای تو پای عباس قطع می شد.
اون طاقتش زیاده.
- خدا نکنه!
- نه مادر! عباس طاقتش رو داره. ما خیال می کردیم شهید شده، اصلاً
قیدش رو زده بودیم. خیال می کردیم یا مثل برادرش شهید شده، یا مثل
دامادها مون اسیر شده...^{۷۱}

دلش گرفته بود. خیلی وقت بود که در بیمارستان بود. ویلچر یکی از جانبازان را گرفت تا کمی در حیاط بگردد. پای راستش ترکش خورده بود و آن را عمل کرده بودند. حتی با عصا هم نمی‌توانست راه برود... می‌خواست از پله‌ها پایین بیاید که با صورت به زمین خورد. دست‌هایش به قدری با آمپول سوراخ سوراخ شده بود که توانایی بلند شدن نداشت... نیم ساعت به همان حالت روی زمین مانده بود.

□

سرش را بالا گرفت... دو پرستار به سمت رختشویخانه می‌رفتند. به زحمت صدایشان کرد.^{۷۲}

- پات رو نشون بده بیینم مادر جون چی شده؟
 - پای راستش را نشان داد.
 - خب حالا پای چپت رو بیینم.
 - پای چپش قطع شده بود. برای این که مادر ناراحت نشود، دوباره پای راستش را نشان داد و مادر متوجه کلک او نشد.
-
- برادر پتو را کنار زد... حال مادر دگرگون شد... پای چپ پسرش از زیر زانو قطع شده بود.^{۷۳}



۷۴

تا به حال به اتاق عمل نرفته بود. نزدیک غروب بود که به بیمارستان رسید. چشم‌هایش باز بود. حالش خوب نبود اما گوش‌هایش خوب می‌شنید. پرستارها خیال می‌کردند بیهوش است و چیزی نمی‌شنود.
- اتاق عمل رو آماده کنید. به جلااد هم بگید بیاد!
با شنیدن اسم جلااد خیلی ترسیده بود.^{۷۴}

۷۵

از چپ و راست زیر آتش بود. خمپاره ۱۲۰ زمین گیرش کرد. توان حرکت نداشت. صدای عبور یک توپوتا کمی امیدوارش کرد. به زحمت دستش را بالا گرفت.

- اینم که شهید شده... ول کن بریم فعلاً سراغ مجروح‌ها.

- من زنده‌ام... صبر کنید.

□

همه نیروها خوشحال بودند. فرمانده هنوز زنده بود.^{۷۵}

ترکش به فکاش خورده بود. با نگرانی به دکتر نگاه می‌کرد و دکتر با دقت به عکس صورتش.

- آگه بنخوایم صورتت رو عمل کنیم، احتمال اینکه عصب صورتت پاره بشه زیاده. اون وقت صورتت کج می‌شه... البته این ترکش زیاد برای صورتت ضرر نداره...

□

از بیمارستان خارج شد. باید به آن ترکش کوچک عادت می‌کرد.^{۷۶}



۷۷

روی برانکار دراز کشیده بود. ترکش‌های ریزی به سینه‌اش خورده بود. فکر کردم مجروحیتش همین قدر باشد. وقتی پتو را کنار زدم، دیدم فقط یک پا دارد؛ آن هم آش و لاش و نیم بند.

□

زیر لب زمزمه‌ای داشت. گوش‌هایم را تیز کردم:
- در ره جانان اگر زخمی رسد بر جان ما/ مرهمش دیدار جانان است
در دیوان عشق^{۷۷}

۷۸

نزدیک صبح به هوش آمد. تازه عمل شد بود. هنوز چشم‌هایش را باز نکرده بود که احساس خنکی کرد... آهسته چشم‌هایش را باز کرد. پاسداری با دستمال خیس دهان خشک شده‌اش را نمناک می‌کرد.

□

چشم‌هایش را بست... درد اذیتش می‌کرد. از این همه محبت شرمنده بود.
۷۸



۷۹

یک دستش روی پیشانی بود و دست دیگر روی ران پایش.
- برادر چی شده؟
- زخمی شدم.
- خیلی خون ازت رفته... خب برگرد عقب.
اسلحه‌اش را روی زمین گذاشته بود. خنده شادابی بر لب داشت.
- زخمم رو ببند. می‌مونم پیش بچه‌ها.^{۷۹}

هیگل درشتی داشت. آر.پی.جی زن بود. او را به یک بسیجی کم سن و سال با جثه کوچک سپرده بودند تا به عقب برود. موجی شده بود و بی تابی می کرد.

- من اسیر نمی شم... من با شما نمیام. من اسیر شما نمی شم.

- بابا اسیر کدومه برادر! من خودی ام، قراره ببرمت عقب.

□

جوان دوباره به خط برگشت. باورش نمی شد؛ آر.پی.جی زن از بهداری فرار کرده بود و زودتر از او دوباره به خط برگشته بود!^{۸۰}

- کاتیوشای شش تا شش تاست.
این را با خنده گفت و شروع کرد به شمردن. یک، دو، سه، چهار،
پنج...
سقف سنگر پایین آمد. موشک کاتیوشا درست روی سنگر خورده
بود. همیشه شش گلوله شلیک می شد اما این بار...
نگاهش کردم. غرق در خون شده بود. عدد شش روی لب‌های
همیشه خندانش ماسیده بود.^{۸۱}

- اینو ببرید عقب. این تنها بچه خانواده است. لااقل ببریدش عقب خانواده‌اش جنازه‌اش رو ببینند.

□

چهار ماه بعد دیدمش. زیر بغلش عصا گرفته بود و در خیابان می‌رفت. با تعجب نگاهش کردم. با لبخند نگاهم کردم.

- چیه؟ باورت نمی‌شه که منم؟ من شهید نشده بودم، مجروح بودم. حتی اون لحظه‌ای که گفتم ببریدش عقب، صدات رو شنیدم. خیلی آقای پسر!^{۸۲}

پرستار بالای سرش آمد.

- آدرس خونتون رو بده، خانواده‌ات رو خبر کنیم.

- نمی‌خواد خبر کنید... نگران می‌شن... من که طوریم نیست.

- قراره صبح دستت رو قطع کنیم. باید به خانواده‌ات خبر بدیم.

با ناراحتی آدرس را داد. به دستش نگاه کرد، فقط کمی تاول زده بود.

□

چشم‌هایش را باز کرد. برادرش بالای سرش بود. قرار نبود دستش را

قطع کنند. پرستار برای آمدن خانواده‌اش به بیمارستان نقشه جالبی کشیده

بود.^{۸۳}

با خوشحالی از بیمارستان خارج شد. نه احتیاج به دارو بود و نه جراحی. حرف‌های دکتر را یک بار مرور کرد.
- چیز مهمی نیست. فعلاً شاید کمی اذیت کنه، اما این ترکش به مرور زمان خودش توی کمرت آب می‌شه و از بین می‌ره.^{۸۴}

سیب را پوست کند. دستش را دراز کرد که سیب را از زن بگیرد.
- نه... خودم توی دهنتم می‌گذارم، شاید دستت هم به شیمیایی آلوده
شده باشه.
- آخه مادر، به خدا شرمندهام می‌کنید.
هجده روز توی بیمارستان، توی شهر غریب بود، ولی اصلاً احساس
غربت نمی‌کرد. روزی نبود که مردم به دیدنش نیایند.^{۸۵}

کلاه کاسکت روی سرش درست گیر نمی‌کرد. نیم خیز شده بود که احساس کرد کسی با سنگ به سرش کوبید. تا پنج دقیقه قبل داشت از سرما یخ می‌زد، اما کم‌کم احساس گرما کرد. داشت عرق می‌ریخت. تعجب کرده بود.

□

منور هوا را روشن کرد.

- ببین سرم نشکسته؟ فکر می‌کنم سنگ خورد توی سرم.

دوستش به لکنت افتاد. وحشت‌زده نگاهش می‌کرد. تیر درست به

سرش خورده بود.^{۸۶}



۸۷

یک برانکار هم پیدا نمی‌شد. به شدت خون از بدنش می‌رفت. از شدت درد به خودش می‌پیچید.

داخل سنگر یک برانکار کج و کوله و شکسته پیدا کردند.

□

تا به عقب رسیدند، ۳۰، ۴۰ بار خمپاره نزدیکشان خورد. برانکار را زمین می‌گذاشتند و دراز می‌کشیدند. یک ساعت و نیم گذشت تا از میدان مین رد شدند!^{۸۷}

چشم‌هایش نیمه باز بود و به آسمان نگاه می‌کرد. آسمان پر از صدای هواپیما و دود و آتش و خمپاره، تبدیل به آسمان صاف و آبی شده بود. حالت شهدا را احساس می‌کرد و در آن آسمان آبی، پدر و مادر و دوستان، یکی یکی از جلوی چشمانش می‌گذشتند. لبخند کم‌رنگش را صدایی شکست.

- بلند شو... باید بریم... پاشو.

- دیگه نمی‌تونم... من دارم شهید می‌شم.

- اگه تو نیای منم نمی‌رم... برم تو کوچه بگم چی؟... بگم دوستم رو

ول کردم او مدم؟

□

باند دست‌هایش از گرمی و فشار خونریزی پاره شده بود. شریان دستش بریده بود و با بند پوتین جلوی خونریزی را گرفته بود، به سختی راه می‌رفت.^{۸۸}

خوابیده بودم روی تخت. فقط سرم را می توانستم تکان بدهم. عکس های بچه هایم را زده بودم بالای سرم. دکتر آمد به دیدنم و به عکس ها نگاه کرد.

- به به... چه بچه های قشنگی! این عکس خواهر، برادراته؟

- نه آقای دکتر! این ها بچه هامند.

یک دفعه زد زیر گریه. نمی دانستم چرا گریه می کند. با نگرانی نگاهش کردم.

با گریه گفت:

«متاسفانه باید بهتون بگم... شما قطع نخاع شدید... باید بشینید روی

ویلچر... برای همیشه!^{۸۹}

نه دستش را می توانست حرکت بدهد، نه پایش را. تعجب کرده بود!
چون با پای سالم به اتاق عمل رفته بود و پیوند شریان شده بود. شریان
پایش را به دستش پیوند داده بودند.^{۹۰}



همه چیز از مقابل چشمانش گذشت. پدرش، مادرش، برادرش، خانواده، فامیل، دوست، گُشتی... حالت تهوع شدیدی داشت. خون زیادی از بدنش رفته بود. آن قدر که دیگر خونی در بدنش باقی نمانده نبود. نزدیک غروب بود. زردی آفتاب بالای کله‌قندی می‌زد... به آنجا نگاه کرد و زیر لب خواند:

- ای خوشا با فرق خونین در لقاء یار رفتن / سر جدا، پیکر جدا، در محفل دلدار رفتن.^{۹۱}

موهایشان کاملاً سفید شده بود و از شدت سوزش زخم‌ها به خود
می‌پیچیدند.

□

موهایشان با نمک سفید شده بود و زخم‌ها با نمک می‌سوخت. آنجا
کارخانه نمک شهر فاو بود.^{۹۲}

شن‌ها را کنار می‌زد و خاک را می‌مکید. مجروح بود و تشنه. قمقمه
آب نزدیکم بود ولی شنیده بودم به کسی که مجروح است نباید آب
بدهیم. به سرعت بانندی را خیس کردم و روی لبش گذاشتم. کمی
آن‌طرف‌تر مجروح دیگری از شدت تشنگی علف‌ها را می‌جوید!^{۹۳}

بالای دکل بود که ترکش به دست و پایش خورد. دوستش به کمک آمد.

- تا بدنت گرمه زود خودت رو برسون پایین، والا کار خیلی سخت می شه.

آخرین پله را هم پایین آمد. تازه پایش روی زمین رسیده بود که از هوش رفت.^{۹۴}

تصادفی دیدمش. روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. از پرستار خواستم که مرا بالای سرش ببرد. از خلبان‌های هم‌محللی خودم بود. نخواستم بیدارش کنم. موقع دور زدن ویلچر، به تختش خوردم و بیدار شد. باورش نمی‌شد هم‌محللی‌اش کنار تختش ایستاده باشد. ماجرا را پرسیدم. موقع سوار کردن مجروح‌ها به بالگرد، ضدانقلاب با تیر به پایش زده بود.

با همان حال همه سرنشین‌های بالگرد را صحیح و سالم به مقصد رسانده بود.^{۹۵}

صدای دو نفر را شنید. کمی دقت کرد. خودی بودند و به زبان فارسی حرف می‌زدند.

- این دو نفر کی‌اند اینجا افتادند؟

- هر دو نفر شهید شدند، بیا بریم.

هر چقدر تلاش می‌کرد نمی‌توانست حرفی بزند، حتی نمی‌توانست تکان بخورد. هوا تاریک شده بود و آنها علامت‌ها و اشاره‌های خفیف او را نمی‌دیدند. یکی از آنها نزدیک آمد و دست به او زد.

- انگاری این یکی زنده است!

به زحمت بلندش کردند و به عقب رفتند.^{۹۶}

پشت لباسش خونی شده بود.
- ا... چی شده، لباست چرا خونی شده؟
- هیچی نیست... دیشب ترکش خورده بودم. چیز مهمی نیست.
هیچ حرفی نزده بود. حتی ناله هم نکرده بود. می ترسید مجبورش
کنند برگردد عقب. می ترسید ارتفاع خالی بماند.^{۹۷}

- ببین پسر! این پا دیگه برای تو پا نمی‌شه. قوزک نر و مادگی پات از بین رفته. این پا حتی دو سال دیگه هم خوب نمی‌شه. باید خیلی تو بیمارستان بمونی. تازه باید تا آخر عمر عصا زیر بغلت بگیری! اما اگه اجازه بدی این پا رو قطع کنم، دیگه حتی عصا هم لازم نیست. نمی‌دانست چه جوابی به دکتر بدهد. می‌ترسید اگر پدر و مادرش او را با پای قطع شده ببینند، ناراحت بشوند. باید تا شب به دکتر جواب می‌داد.

□

چشم‌هایش را باز کرد. احساس عجیبی داشت. بعد از چند ساعت توی اتاق عمل بودن، اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. انگار دندان دردناکی را کشیده بود و راحت شده بود. به پایش نگاه کرد. از زیر زانو قطع شده بود.^{۹۸}

چشم‌هایش را باز کرد. تمام بدنش پلاستیک‌پیچ شده بود. فقط قسمت کوچکی از صورتش آزاد مانده بود. به زحمت به اطراف نگاه کرد. چند نفر دیگر درست مثل خودش روی زمین دراز کشیده بودند و بدن آنها هم پلاستیک‌پیچ شده بود. هنوز نمی‌دانست چه خبر است.

□

یک نفر ایستاد بالای سرش. با تعجب به صورتش نگاه کرد.

- بچه‌ها بیایید... این بنده خدا زنده است!^{۹۹}

۱۰۰

او را گذاشتند روی صخره و رفتند... باران شدیدی می‌بارید. تمام صورتش پر از خاک و آب باران شده بود. بوی خون تازه را به وضوح احساس می‌کرد. هنوز باورش نمی‌شد که با بدن زخمی روی صخره رهاش کرده باشند.

□

به پایین صخره نگاه کرد، دوستانش برمی‌گشتند. رفته بودند مسیر را پیدا کنند.^{۱۰۰}

تیر از بالای سینه‌اش داخل شده بود و زیر کلیه‌اش مانده بود.

□

دکترها با تعجب به هم نگاه می‌کردند. حتی یک خراش داخل بدنش نبود! تیر از لابه‌لای روده و معده و کلیه عبور کرده بود و از مسیری گذشته بود که کوچکترین آسیبی به معده و روده اش وارد نشده بود.^{۱۱}

۱۰۲

آتش سنگینی بود. بچه‌ها به زحمت او را به سمت قبله کشیدند. از درد به خود می‌پیچید و خون از سر و رویش می‌ریخت. با صدای ضعیفی گفت:

«بچه‌ها برید... برید جلو... اونی که منتظرش بودم می‌خواد بیاد... می‌خوام اونو ببینم.»

همه رفتند. زیر آتش سنگین با معشوق تنها مانده بود.^{۱۰۲}

۱۰۳

قبل از مجروحیت شاید صدها بار این آیه را خوانده بود. بعد از سلامتی هم همین طور. اما هیچ وقت به اندازه آن لحظه؛ یعنی روی تخت بیمارستان روی او تاثیر نداشت. چشم‌هایش را بسته بود و آرام زمزمه می‌کرد:

«الا بذكر الله تطمئن القلوب.»^{۱۰۳}

۱۰۴

دکتر خوبی بود، اما اخلاق تندی داشت.
گفت: «می‌خوام عملت کنم. دوباره باید شکمت رو پاره کنم.»
با خونسردی گفتم: «باشه اشکال نداره. ما اونجا بغل دست کومله‌ها و
دمکرات‌ها نترسیدیم، حالا تو بیمارستان که این همه امکانات هست، از
چی باید بترسم.»

□

هر وقت می‌آمد تو بخش، مستقیم می‌آمد سراغ من و می‌گفت:
«این مریضِ خودمه. این شهید زنده است. اول باید حال اینو بپرسم.»
بدجوری تغییر کرده بود.^{۱۰۴}



۱۰۵

بلند شد و نشست. هنوز نمی‌دانست چه خبر است. حتی نمی‌دانست کجاست. فقط صدای فریادی شنید.
- بلند شد... بلند شد... زارعی بلند شده نشسته! مگه تو قطع نخاع نشده بودی؟

همه جمع شده بودند دورش. دکتر متعجب نگاهش می‌کرد. هنوز نمی‌دانست کجاست. عصر همان روز یک روحانی به بیمارستان آمد. با لبخند برایش توضیح داد که چه اتفاقی افتاده.^{۱۰۵}

۱۰۶

راننده بولدوزر فریاد می‌زد:

- از جلوی بولدوزر برید کنار... آگه تو سنگرها کسی مونده بیاد بیرون.

بولدوزر زیر آتش شدید به سرعت حرکت می‌کرد.

□

صدای راننده بولدوزر را می‌شنید. خون زیادی ازش رفته بود. حال تکان خوردن نداشت. خودش را آماده کرده بود که زیر تیغه‌های بولدوزر ریز ریز شود.

□

یکی مثل باد خودش را رساند و به زحمت کشیدش عقب. نجات پیدا کرده بود. بولدوزر به سرعت دور می‌شد. هنوز صدای راننده بولدوزر را می‌شنید که می‌گفت:

«از جلوی بولدوزر برید کنار...»^{۱۰۶}



۱۰۷

زخمش کوچک بود. اصلاً به چشم نمی‌آمد، اما خونریزی عجیبی داشت. بهش سرُّم وصل کرده بودند. مدام می‌خندید و به بچه‌ها روحیه می‌داد و با صدای قشنگش قرآن می‌خواند. انگار نه انگار که مجروح بود.

□

جاده آسفالته منطقه دست دشمن افتاده بود. دسترسی به آمبولانس نداشتند. کم‌کم صدایش آرام‌تر و آرام‌تر شد. کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. چشم‌هایش را بست. صدای آهسته قرآن قطع شده بود.^{۱۰۷}



۱۰۸

چشم‌های نیمه جانش را باز کرد و نگاهم کرد.
- صورت منو برگردون طرفِ قبله.
نمی‌دانستم چه قصدی دارد. صورتش را به طرف قبله چرخاندم. درد
عجیبی داشت. تمام بدنش زخمی بود. آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد:
- «السلام علیک یا ابا عبدالله...»^{۱۰۸}

خیلی با سر و زبان بود. صدای قشنگی هم داشت. خیلی وقت‌ها در
مجالس نوحه‌خوانی می‌کرد.

□

ساکت شده بود. ترکش به سمت راست سرش خورده بود. قوه
تکلمش را از دست داده بود؛ برای همیشه.^{۱۰۹}

پشت درِ اتاقِ عملِ منتظر بود و کمی مضطرب. هنوز نمی‌دانست
دکتر قرار است با پاهای پر از زخمش چکار کند. پروندهٔ پزشکی را
برداشت و ورق زد. چشمش روی یک جمله خیره ماند.
«پای چپ باید قطع شود.»^{۱۱۰}



- لا اقل بگذار دستت خوب بشه. فرصت برای جبهه رفتن زیاده.
- ای بابا! این همه دکترهای جورواجور منو بردین، فایده‌ای نداره.
مگه دست من تو جبهه این طوری نشده؟ خب مطمئن باشید شفای
دستم هم همون جاست!

□

برای مرخصی آمده بود. دستش کاملاً خوب شده بود. حتی محکم‌تر
از سابق.^{۱۱۱}



۱۱۲

امدادگر نشست روی همان پای ترکش خورده و کشیدش بالا. ترکش
را درآورد و باند را محکم دور پا پیچید.
- هر یه ربع یک بار زحمت رو باز کن تا خون جریان پیدا کنه.
چند قدم دور نشده بود که برگشت.
- راستی بیا اینو یادگاری نگهدار.
همان ترکش توی پایش بود.^{۱۱۲}

۱۱۳

چشمش که تو چشم پدرش افتاد، به زحمت بلند شد و نشست. تمام بدنش باندپیچی شده بود. حتی یک جای سالم توی بدنش نبود. - پسرم دراز بکش و استراحت کن... چرا خودت رو اذیت می کنی؟ حالا چه وقت احترام کردنه؟ ان شاءالله که زود مرخص می شی و با هم می ریم خونه.

- حالا حالاها کار دارم آقا جون! فکر نمی کنم پیام خونه.

□

پدر دوباره به دیدنش آمد. تخت خالی بود. از بیمارستان یک راست به جبهه برگشته بود؛ با کلی تیر و ترکش که هنوز تو بدنش جا خوش کرده بودند. ۱۱۳



خودش نگاه می‌کرد. بدون بیهوشی انگشت پایش را قطع کردند!
دردی احساس نمی‌کرد، چون پایش قطع عصب شده بود و احساس
نداشت. جای عمل، زخم بدی شده بود. خیلی طول کشید تا خوب شد؛
نزدیک به یک‌سال.^{۱۱۴}



۱۱۵

با خنده گفتم:

- بابا لااقل کمی خم شو راه بیا. اصلاً انگار نه انگار که اومدی جنگ!
سرت رو می گیری بالا و سینهات رو صاف می کنی و خیلی بی احتیاط راه
می ری!

با خنده گوش می کرد که با یه ترکش به زمین افتاد.^{۱۱۵}

جوان خوش سیما و رشیدی بود. یکی از پاهایش با آر.پی. جی قطع شده بود. وضع جسمی اش بد نبود. قرار بود یکی، دو هفته دیگر مرخص شود.

□

به سختی نفس می کشید. دکترها هر کاری کردند جواب نداد. جوان به حالت اغماء رفته بود و دیگر برنگشت. وقتی با ملحفه سفید روی صورتش از اتاق بیرون می بردنش، هیچکس باورش نمی شد.^{۱۱۶}

- یا حضرت زهرا! به این دکترها ثابت کن، این‌ها همه وسیله‌اند و تنها کسی که ما رو شفا میده خداست.

□

دکتر با تعجب نگاهش می‌کرد.

- این باور کردنی نیست. با اون ترکیبی که شما خوردید، حتماً باید مجرای ادرارتون رو عمل می‌کردین. عجیبه! حتی یه قطره عفونت هم تو مثانه شما نیست. این واقعاً کار آدم عادی نیست. راستش رو بگو تو به کی اعتقاد داری؟^{۱۱۷}



۱۱۸

ترکش خورده بود به سرش. وقتی به اورژانس رسید، سرش را بانداژ کردند. زود از تخت پرید پایین. هنوز سرش درد می‌کرد.
- کجا آقا... این جوری یک دفعه از تخت می‌ای پایین، سرت گیج می‌ره!
- می‌خوام برم... باید برگردم خط! ۱۱۸

گم شده بود. گروهی را با لباس نظامی می‌دید اما نمی‌دانست که ایرانی‌اند یا عراقی. از پشت خاکریز به شدت گرفتندش زیر رگبار... خیال می‌کرد عراقی هستند.

- عراقی... العراقی... ما عراقی هستیم.

زبانش را قاطی کرده بود. تازه فهمیدند که ایرانی است! به طرفش آمدند. دیگر نفهمید چه شد. به شدت زخمی بود.

□

چشم‌هایش را در بیمارستان باز کرد. آن سربازها ایرانی بودند.^{۱۱۹}

۱۲۰

لباس کُردی تن‌اش بود. خیلی داد و فریاد می‌کرد. دکتر به پایش نگاه کرد.

- بسیجی هستی؟

- نه!

- سربازی؟

- نه!

- پاسداری؟

- نه!

- پس چرا رفتی روی مین؟

- من چوپانم آقای دکتر! رفته بودم گوسفند بچرانم.^{۱۲۰}

ترکش به شکمش خورده بود و دل و روده‌هایش بیرون بود. یک
گونی تا شده زیر سرش بود.

□

گونی را باز کردند. یک مُهر آینه‌دار و یک تسبیح سیاه از آن بیرون
افتاد. سرباز عراقی از ترس جان خانواده‌اش و به زور صدام به جنگ
آمده بود.^{۱۲۱}

۱۲۲

دندان‌هایش به هم قفل شده بود. حالتی مثل موج گرفتگی او را به گوشه‌ای از سنگر چسبانده بود. همه با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند.
- آخه چی شده؟

نمی‌توانست پاسخی بدهد. سنگر خطرناک بود و هر لحظه امکان فرو ریختن سقف آن وجود داشت.

□

آن شب بیرون از سنگر، داخل کانال خوابیدند. همه نگرانش بودند... جایی از بدنش خون نمی‌آمد و این حالت او هیچ علت مشخصی نداشت.

□

پیراهنش را بالا زدند... چند زخم کوچک به اندازه شاهدانه بدنش را سوراخ کرده بود. به قول بچه‌ها سه، چهار مینی ترکش خورده بود.^{۱۲۲}

بعد از عمل نباید غذای سنگین می خورد. گرسنه بود. پرستاری که از نیروهای مردمی بود، با یک قوطی کمپوت بالای سرش آمد. باید غذاهای آبدار می خورد تا دچار تهوع نمی شد.

□

تهوع شدیدی داشت... آب کمپوت هم انگار برایش سنگین بود.^{۱۳۳}

حالت عجیبی داشت. انگار چیزی او را از روی زمین بلند کرد و دوباره به زمین کوبید... متوجه چیزی نبود جز اینکه پاهایش را بسته‌اند. خیال کرد آخرین فرصت برای شهادتین گفتن است. به سرعت شهادتین گفت، اما هنوز نفس می‌کشید. می‌خواست از آخرین فرصت‌ها کاملاً استفاده کند. یک بار دیگر شهادتین را گفت... باز هم زنده بود.

□

با آمبولانس به عقب برگشت. دیگر شهادتین نمی‌گفت. حالش بهتر شده بود.^{۱۲۴}

خورد زمین. گوش‌هایش زنگ می‌زد. عصبی شده بود، اما هیچ دردی احساس نمی‌کرد. هنوز نمی‌دانست این مین از کجا یک‌دفعه سر راه او سبز شده بود.

کم‌کم درد شدیدی حس کرد اما به خاطر سن و سالش سکوت کرده بود. می‌ترسید روحیه کوچک‌ترها خراب بشود. می‌ترسید بگویند این که این جوری بی‌تابی می‌کنه، وای به حال کم‌سن و سال‌ها.

□

به عقب رسیدند. با خیال راحت و از ته دل ناله کرد.^{۱۲۵}

۱۲۶

پشت خاکریز به یک طرف افتاده بود. چیزی نمی فهمید جز اینکه وقت نماز صبح است. دو رکعت نماز طولانی ترین نماز عمرش شده بود. بارها و بارها بین دو رکعت نماز از هوش رفت.

□

چشم هایش را باز کرد. سلام نمازش را به یاد آورد. خیالش راحت شد. نمازش را تمام کرده بود. آفتاب کم کم بالا آمد.^{۱۲۶}

تعداد مجروح‌ها خیلی زیاد بود. اتاق عمل جواب نمی‌داد، ناچار او را داخل بخش جراحی بردند. از بیهوشی خبری نبود، فقط محل عمل را بی‌حس کردند. ملحفه‌ای روی سرش انداخته بودند که چیزی نبیند، اما می‌شنید؛ حتی صدای پای دکتر را، حتی صدای پاره کردن گوشت پا را می‌شنید.^{۱۲۷}

۱۲۸

احساس تشنگی عجیبی داشت، اما دریغ از یک قطره آب. ترکش از پشت کمرش رد شده بود و ریه‌اش را سوراخ کرده بود. باید با هواپیما به تهران منتقل می‌شد. حالش هر لحظه خراب‌تر می‌شد. وقتی سرفه می‌زد، خون بالا می‌آورد. مجبور بود تا صبح با این وضع سر کند. اگر هواپیما روز پرواز می‌کرد، فوراً می‌زدندش. با اولین ستاره سوار هواپیما شد. هنوز خون از دهانش می‌ریخت.^{۱۲۸}

- آهای برادر! خاموش کن اون چراغ قوه رو. مگه نمی بینی دارن اینجا رو می کوبن؟
به زحمت توی گل راه می رفت. خیلی نگران بود. اضطراب از سر و صورتش می بارید.
- یه خمپاره افتاد تو بچه ها و همه مجروح شدند. باید ماشین بیارم. توی این گل و تاریکی بی چراغ قوه که نمی شه.
صدای ناله بچه ها از دور می آمد. بیشتر از این توضیح نداد. باید به دنبال کمک می رفت.^{۱۲۹}

۱۳۰

از در اتاق سرش را آورد تو. مثل همیشه با خنده گفت:
- هنوز زنده‌ای؟

با خنده جوابش را داد.

- آره! اما هر کاری می‌کنم بعد اینکه تو او مدی تو سنگر، دیگه هیچی
یادم نمیاد. من چطوری شده بودم؟ اصلاً چی شده بود؟
- سقف سنگر ریخته بود رو سرت. توی لجنی که از خون درست
شده بود، گیر کرده بودی. یه ترکش خورده بود به پات به چه بزرگی!
جون تو یک کیلو بود. همین طوری خشک شده بود و گیر کرده بود به
زانوت. به زحمت کشیدیمش بیرون. همه لباس‌ها سوخته بود. موج
همه لباس‌ها رو پاره کرده بود و سوزونده بود.
به دقت گوش می‌داد. هر چه به ذهنش فشار می‌آورد، چیزی به خاطر
نمی‌آورد. ۱۳۰

۱۳۱

لب ساحل با سیم‌خاردار چیزی شبیه دیوار ساخته بودند. عراقی‌ها درست روی دیوار بودند و آمادهٔ رگبار.

□

به سرعت در آب نشست. یک عراقی از رو به رو می‌آمد. خیال می‌کرد عراقی او را ندیده. اصلاً متوجه نبود که پیشانی‌اش از آب بیرون است. عراقی نارنجک انداخت. گوش و گردن غواص پر از خون شده بود. به زحمت خودش را رساند کنار سیم‌خاردارها.

□

صدای دوشکا یک لحظه متوقف نمی‌شد. فهمیده بودند غواصان ایرانی به ساحل رسیده‌اند. این بار تیر دوشکا خورد به گردنش و از پشت شاه‌رگ گردنش بیرون زد. به پشت روی آب افتاده بود و آهسته‌آهسته را می‌گفت که همه دندان‌هایش شکست! تیر کلاش دیگری به دهانش خورده بود.^{۱۳۱}

بالاخره معبر باز شد. فریاد زد:

- زود باشید بلند شید... مگه نمی شنوید؟

کسی از جایش تکان نمی خورد. خیال کرد از آتش سنگین ترسیده اند. یکی یکی به سراغشان رفت. دست به هر کسی زد، خون از بدنش می رفت. تنها مانده بود با دوستش...

آر.پی. جی را برداشت تا سنگر دوشکا را بزند. صدای ناله دوستش بلند شد. آر.پی. جی را به زمین انداخت. گلوله به قلبش خورده بود و مثل شیر آب خون می پاشید. با دست جلوی خون را گرفت. بی فایده بود. حالا دیگر تنهای تنها شده بود.^{۱۳۲}

با دست نشان داد:

- به بچه‌ها بگو گلوله‌هاشون رو اینجا و اونجا بریزند.
از زیر باند شُل و ول دستش خون می‌چکد. هنوز حرفش تمام نشده
بود که چند گلوله خورد چند متری ما. موج انفجار پرتش کرد روی
سنگرها. مطمئن بودم که دیگر چیزی از او باقی نمانده. گرد و خاک
عجیبی بلند شده بود.

□

صحیح و سالم نشسته بود روی سنگر و گرد و خاک لباسش را تکان
می‌داد! ۱۳۳



۱۳۴

رسید مطب دندان پزشکی. مردد بود. دلش نمی آمد، ولی چاره‌ای
نداشت. درد امانش را بریده بود. بالاخره تصمیمش را گرفت و رفت
داخل مطب.

□

از مطب بیرون آمد. دکتر همه دندان‌هایش را کشیده بود. گاز
شیمیایی حتی به عصب دندان‌هایش هم رحم نکرده بود.^{۱۳۴}



۱۳۵

با صدای عراقی‌ها بیدار شد. شب بود و سربازهای عراقی آمده بودند
برای گشت‌زنی و به مجروح‌های زنده تیر خلاص می‌زدند. آهسته
خودش را زیر چند جنازه مخفی کرد. رسیدند بالای سرش. نفسش را در
سینه حبس کرده بود. نگاهی به سر شکافته‌اش کردند و از کنارش
گذشتند! ۱۳۵

هوا ابری بود و نم نم باران می‌بارید. چشم‌هایش را باز کرد. افتاده بود روی سیم‌های خاردار و پاهایش تکان نمی‌خورد. خیال کرد قطع نخاع شده است. به کلاهش دست زد، سمت راست کلاهش سوراخ شده بود. جمجمه هم آسیب دیده بود. چشمش زخمی بود و به شدت احساس تنهایی می‌کرد. همه برگشته بودند عقب. تک و تنها و زخمی جا مانده بود! هنوز باران می‌بارید. شنیده بود دعا زیر باران مستجاب می‌شود. صورت خونی‌اش را بلند کرد.

- خدایا... آگه قراره اینجا شهید بشم، لااقل جنازه‌ام به عقب برسه. نمی‌خوام خانواده‌ام چشم به راه باشن.^{۱۳۶}

۱۳۷

خیلی سخت بود، ولی بالاخره که باید به زنش می‌گفت. نمی‌دانست
چطوری باید شروع کند.
- من... من دیگه مثل سابق نیستم. شدم مثل بچه‌های سه ساله. حتی
دیگه نمی‌تونم خودمو کنترل کنم. حتی باید غذا رو بریزند توی دهنم.
اگه نمی‌خوای با من زندگی کنی...
حرف شوهرش را قطع کرد. انگار بهش برخورده بود.
- چرا اون موقع که بغل بغل می‌آوردی خوب بود؟ چرا اون
موقع که شهر به شهر دنبال کار می‌رفتی خوب بود؟ چرا وقتی من
مریض می‌شدم، جورم رو می‌کشیدی خوب بود؟ حالا تا عمر دارم
جورت رو می‌کشم.... تا عمر داری کوچیکتم.^{۱۳۷}



۱۳۸

می خواستم دلداریش بدهم. می خواستم بگویم:
- اسماعیل ناراحت نشو... من هم دارم میام... تنها نیستی. منم اسیر
شدم.
به زحمت راه می رفت. با بدنی پر از زخم به سمت اسارت می رفت.
چند قدمی نگذشته بود که عراقی ها انداختندش روی زمین. از کنارش رد
شدیم. ما به اسارت می رفتیم و او با بدنی پر از زخم جا می ماند.^{۱۳۸}

۱۳۹

آن قدر اصرار کرد که قبول کردند بفرستندش همدان. باید می‌رفت. توی روستا شایعه کرده بودند که شهید شده. اگر نمی‌رفت مادرش از غصه دق می‌کرد. از اول راه، دردسر شروع شد. رانندهٔ آمبولانس دلِ خوشی از بسیجی‌ها نداشت.

– آخه پسر، آبت نبود؟ نونت نبود؟ چرا رفتی خودت رو این‌جوری داغون کردی؟

انگاری لج کرده بود. هر چقدر می‌گفت:

– آقاجون! یواش برو... مثلاً من مجروحم، چرا این قدر بد رانندگی می‌کنی؟ اما گوش راننده بدهکار نبود.

خیلی تشنه بود. راننده برای خودش چای و نوشابه می‌خرد و بدون هیچ تعارفی سر می‌کشید.

□

آمبولانس بالاخره به همدان رسید. سفرِ سختی بود. بالاخره از دست راننده آمبولانس راحت شده بود.^{۱۳۹}

دستش افتاد روی زمین. هیچ دردی احساس نمی‌کرد. همین طور داشت می‌دوید؛ مثل بقیه. این بار شلوارش داغ شد؛ انگار که آب جوش توی شلوارش ریخته باشند، ایستاد. ترکش نارنجک پایش را کاملاً زخمی کرده بود. به زحمت برگشت عقب جبهه. یه جایی مثل باغ گردو و انگور. عملیات شروع شده بود و از آسمان آتش می‌ریخت. صدای تیر و تفنگ را می‌شنید. درد اذیتش می‌کرد. به انگورها نگاه می‌کرد. دهانش آب افتاده بود.^{۱۴۰}

اسلحه را برداشت و آهسته رفت پشت خاکریز. خوشحال بود. چهار تا عراقی اسیر کرده بود. چند قدم بیشتر نیامده بود که خمپاره ۱۲۰ زیر پایش خورد.

□

- ولش کن اینم انگار شهید شده...

از کنارش گذشتند. تمام توانش را به کار انداخت تا یک کلمه گفت:

- کمک...

ران و شکم و گوشت دستش کاملاً از بین رفته بود. به سرعت به

کمکش آمدند.^{۱۴۱}

۱۴۲

از وقتی بولدوزر اول را زدند، بولدوزر دوم کمی روحیه‌اش را از دست داده بود. باید خاکریز جدیدی می‌زد. همه سنگرها و کل خط زیر آتش دشمن بود. آهسته آهسته و با احتیاط جلو می‌رفت. کلافه‌ام کرده بود.

□

پریدم بالا:

- منم باهات میام تا تنها نباشی.

کمی روحیه‌اش بالا رفته بود. گاز می‌داد و جلو می‌رفت. کار به پایان رسیده بود. می‌خواستم از بولدوزر پایین بیایم که صدای ناله‌ای شنیدم. راننده تیر خورده بود. خاکریزها تقریباً آماده بود.^{۱۴۲}



۱۴۳

زیر پایش خالی شد. انگار روی زمین نبود. موج انفجار پرتابش کرد
داخل سنگر و افتاد روی دوستش. گرد و خاک نشست. هنوز نمی دانست
چه اتفاقی افتاده که صدای فریاد بلندی شنید:
- یاحسین... یاحسین... سینه من ترکش خورده، من ترکش خوردم.
لباسش را بالا زدند. زیر پوشش کاملاً سفید بود. خون بدن دوستش
به او خورده بود!^{۱۴۳}

خون زیادی از بدنش رفته بود. پاهایش انگاری توی دریای خون بود. تا به عمرش آنطور تشنه نشده بود. حتی دیگر درد و خونریزی را هم نمی فهمید. حتی از گل‌های نمناک روی سبزه‌ها خورد تا شاید کمی از عطشش رفع شود. فایده‌ای نکرد. احساس عجیبی داشت. انگار یکی سرش را گذاشت توی بغلش. چقدر آرام شده بود. ازش آب خواست، اما جواب رد شنید. تشنگی بی تابش کرده بود. عصبانی شد و داد زد. یک‌دفعه قطرات اشک روی صورتش افتاد.

- به یاد تشنگی اباعبدالله تحمل کن.

آرام شده بود. حالا دیگر تحمل تشنگی برایش آسان بود.^{۱۴۴}

۱۴۵

ویلچرش را بلند کردند و داخل حسینیه آوردند. شب تاسوعا بود. مداح مصیبت حضرت عباس را می‌گفت. با دلی شکسته شفای پای چپ مجروحش را از حضرت عباس می‌خواست. پای راستش قطع شده بود و پای چپش از کار افتاده بود.

□

با صدای اذان مؤذن از رختخواب بلند شد. مسح پای چپش را کشید. سرمای آب را حس می‌کرد. پایش خوب شده بود!^{۱۴۵}

تویوتا کنار سنگر نگه داشت.
- برادرهای زخمی زود سوار شن.
آتش سنگینی بود. به زحمت قدم از قدم بر می داشت. جز درد چیز
دیگری نمی فهمید. تمام شب ناله کرده بود. با صدای بلند به زحمت
گفت:
- برادر! سرم رو بغل کن، نمی تونم نگاهش دارم، سرم داره می ترکه.
تویوتا به سرعت می رفت. درد امانش را بریده بود.^{۱۴۶}

۱۴۷

یکی از امدادگرها دیدش:

- ااا... کجا بلند شدی؟ تو حالت خیلی خرابه، چهار تا ترکش خورده کنار نخاعات. می‌خوای فلج بشی؟ برو سر جات تا بالگرد بیاد؛ باید برای عمل بری تهران.

- جایی نمی‌رم. کمی این اطراف قدم می‌زنم.

□

امدادگرها مشغول کار بودند. کسی متوجه او نبود. سوار یک تویوتا شد که غذا به خط می‌برد. حالش بد بود. کنترلش را از دست داد. فکر می‌کرد باید خودش را به سنگر دیده‌بانی برساند. سنگر دیده‌بانی خالی مانده بود.^{۱۴۷}



۱۴۸

پدر آمد بیمارستان. پسر بیدار بود ولی چشم‌هایش را باز نکرد. پدر به تخت پسر نزدیک شد. پسر باز هم چشم‌هایش را بسته بود. پدر آهسته صورت پسر را نوازش کرد. پدر آهنگر بود و دست‌های خشک و خشن و زبری داشت. پسر بغض کرده بود. توی دلش گفت:
- آقاجون! الهی قربون دست‌های کارگری‌ات برم.^{۱۴۸}

نمی توانست حرف بزند، اما خوب می شنید و خوب احساس می کرد. فهمید سوار آمبولانسش کردند. فهمید روی تخت خواباندنش. حتی شنید که گفتند: «دیگه تموم کرده!»
خودش هم خیال می کرد تمام کرده. چون نفس هم نمی کشید. بعد از دقایقی صدای خر خر آهسته ای از گلویش درآمد.

□

- این زنده است... از گلوش صدا میاد... خودم شنیدم.
به سرعت بردنش اتاق عمل. گوش های تیز پرستار نجاتش داده بود.
۱۴۹

۱۵۰

آر.پی.جی روی دستانش بود، اما دور خودش می چرخید. هر چه صدایش می کردند جواب نمی داد. کسی نمی شناختش. معلوم بود غریبه است. هر چی باهاش حرف می زدند، جواب نمی داد. چیزی نمی شنید. هر دو گوشش خونریزی داشت. از بس آر.پی.جی زده بود، پرده هر دو گوشش پاره شده بود.^{۱۵۰}

به زحمت کشیدش توی سنگر.
- چه بلایی سرت اومده پسر!
- چیزی نیست، مجروح شدم... می‌خوام برم.
- کجا با این حال و روزت؟
- می‌خوام برم پیش داداشم...
- از اینجا تکون نخور. خودم می‌رم پیشش بهش خبر می‌دم.

□

ماشین به سمت بهداری می‌رفت. هنوز نمی‌دانست برادرش شهید

شده. ۱۵۱

۱۵۲

سردشان بود. هر چهار تا پتو را با هم انداختند. تازه خواب به چشمشان رفته بود که حالتی عجیب مثل موج گرفتگی بیدارشان کرد. به اطراف نگاه کردند. خاک همه بچه‌ها را پوشانده بود. می‌خواستند بلند شوند. با تعجب به چهار پتو نگاه کردند. هر چهار پتو خاکستر شده بود! موشک کاتیوشا درست به محل خوابشان خورده بود. ۱۵ نفر شهید شده بودند و ۷ نفر به شدت مجروح؛ آن هم فقط در یک لحظه. نفراتی هم که زنده بودند به برکت آن چهار پتو زنده ماندند.^{۱۵۲}



۱۵۳

- این طرف خاکریز خطرناکه... سریع از اینجا زیگزاگ رد شو.
این را گفتم و خودم هم به سرعت به حالت زیگزاگ از خاکریز رد
شدم.
انگار متوجه منظورم نشده بود. درست همان جا نشست تا گل
پوتین هایش را پاک کند. اولین گلوله که خورد کمرش، تازه متوجه
منظورم شد. بقیه خاکریز را به حالت زیگزاگ مثل باد می‌دوید.^{۱۵۳}

۱۵۴

درد امانش را بریده بود، اما آمپول بیهوشی آرامش کرد.

□

چشم‌هایش را باز کرد. دکتر بالای سرش بود. همه شکمش را
باندپیچی کرده بودند.

- آقای دکتر شکم چی شده؟

- چند جای روده‌ات سوراخ شده بود. همه رو قطع کردیم و دوباره
به هم وصل کردیم.

چشم‌هایش می‌سوخت. مدام اشک می‌ریخت. با پشت دست
چشم‌هایش را مالید.

- چشم‌هات رو نمال، بدتر می‌شه. چهار تا ترکش هم تو چشما
پسرجون! ۱۵۴

۱۵۵

کانال‌ها را می‌گشتم که صدای ناله‌ای شنیدم. کمی دقت کردم. صدا از کنار نهر بود. جلو رفتم. رزمنده‌ای به خاکریز تکیه داده بود.

- چی شده؟ مجروح شدی؟

- آره!

- از کدوم گردانی؟

- محمد رسول الله.

- همین جا باش تا برم چند نفر کمک بیارم.

- نرو...! چند نفر همین حرف رو زدند، اما هنوز نیامدند. منم با

خودت ببر.

به زحمت کشیدمش کنار جاده.

- ولم کن بگذار همین جا بمیرم.

با تعجب نگاهش کردم. روده‌هایش بیرون زده بود. آهسته او را روی

زمین گذاشتم.

□

با چند کمک برگشتم. دیر شده بود. ۱۵۵

وقتی به هوش آمد، دوستش دستش را گرفت و گفت:
- بیا ببرمت توی آمبولانس.

به زحمت دستش را از دست دوستش خارج کرد.
- نه...! من نمیام. تو سالمی، ممکنه به خاطر من زخمی بشی. تو رو
خدا دلخور نشو. نمی‌خوام تو هم آسیب ببینی. برو مواظب خودت باش.

□

با بدنی زخمی بلند شد و به زحمت راه افتاد به طرف آمبولانس. چند
متر آن طرف تر دوستش افتاده بود. خمپاره ۶۰ کنارش خورده بود و شهید
شده بود.^{۱۵۶}



۱۵۷

- آخ پُشتم....

- چی شد؟

- نمی دونم! انگار یه چیزی محکم خورد پشتم.

□

یک ترکش نیم کیلویی بود. از فاصله زیادی آمده بود و سرد شده

بود.^{۱۵۷}



۱۵۸

همه وسایلش را جمع کرده بود که پرستار وارد اتاق شد.
- کجا به سلامتی با پای گچ گرفته؟ تو که هنوز مرخص نشدی!
- خداحافظ خانم پرستار! ما رفتیم منطقه، اگه مادرم آمد بهش بگید
من رفتم...
از درِ اتاق خارج شد، پرستار هم دنبالش. می‌خواست منصرفش کند.
□
دوستانش دم در بیمارستان منتظرش بودند.^{۱۵۸}

به سرعت خودش را رساند منزل پدر زنش. لباس سیاه پوشیده بود. وقتی داخل رفت، نه کسی سیاه پوشیده بود و نه کسی گریه می‌کرد. با تعجب به همه نگاه می‌کرد. همه بی‌خیال بی‌خیال بودند.

- عجب آدمایی هستید! شما مگه پسر تون شهید نشده؟
- نه! کی گفته؟

- الان که از سر کار اومدم خونه، بچه‌ها گفتند دایی شهید شده و مامان اومده خونه بابا بزرگ...

□

بچه‌ها اشتباه شنیده بودند. دایی فقط مجروح شده بود.^{۱۵۹}

۱۶۰

- یه ماه تمام بیهوش بودی و دو تا پرستار بالای سرت بودند. وقتی چشم‌هاتو باز کردی انگار دنیا رو به من دادند. اما تو حرف نمی‌زدی، حتی زدیم بیخ گوشات، ولی جواب نمی‌دادی. یک هفته بعد اولین کلمه رو گفتی: آب...

□

با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد. خودش چیزی به یاد نمی‌آورد.^{۱۶۰}



تنها یک فریاد «یا حسین» را به خاطر می‌آوردم و پس از آن احساسی
شبیبه برق گرفتگی شدید احساس کردم. چند دقیقه بعد جسمی روی
خاکریز دیدم. با تعجب نگاهش کردم.
-... این که منم! انگار راستی راستی شهید شدم.

□

روح از جسم بیرون آمده بود. روح به جسم نگاه می‌کرد که مشغول
گفتن «یا علی» بود. جسم تکان کوچکی خورد و چشمانش را باز کرد.
دوباره روح به جسم بازگشت.^{۱۶۱}



۱۶۲

خودشان به آب احتیاج نداشتند، اما بچه‌های سنگرهای دیگر تشنه بودند. مثل موشک از جا پرید و یک دبه را پراز آب و یخ کرد. هنوز چند قدم حرکت نکرده بود که با صدای شرشر آب سر جایش ایستاد. خمپاره کنارش خورده بود و ترکش‌ها به دستش و دبه فرو رفته بودند.^{۱۶۲}

۱۶۳

داد زدم سرِ خودم.

- یعنی چی؟... مگه برای رضای خدا نیومدی؟ آگه پات قطع شده، باشه! خواست خداست. این که دیگه ناراحتی نداره! مگه از حضرت عباس بالاتری؟ مگه وقتی دست اون قطع شد، ناراحت شد؟ پاشو توکل کن به خدا، خودت رو برسون سنگر!

□

امدادگر شلوارش را قیچی کرد. ترکش خورده بود زیر زانو، ولی پا قطع نشده بود. خیال کرد حالا که از زانو قطع نشده، دیگه حتماً از میچ قطع شده. به سرعت بند پوتینش را باز کرد.

میچ پا کاملاً سالم بود.^{۱۶۳}



۱۶۴

صبح شیشه‌های شکسته را دوباره انداختند.

□

نه شیشه می‌شناخت و نه پنجره. دوباره شب بلند شد و همه شیشه‌ها را شکست؛ دست خودش نبود، تو عملیات خیبر موجی شده بود.

□

دوباره شیشه‌ها را از نو انداختند.^{۱۶۴}

۱۶۵

نقشه، دفتر و هر چیزی که احتیاج داشت گذاشته بود توی سینه‌اش.

□

ترکش به سینه‌اش خورده بود و زخم کمی برداشته بود. لباسش را بالا زد. دفتر و کتاب و نقشه، قدرت ترکش را کم کرده بود.^{۱۶۵}



۱۶۶

هنوز شکمش می سوخت. به زحمت حرکت می کرد. بخیه های
شکمش را هنوز نکشیده بودند.

□

پیشاپیش گردان حرکت می کرد. فشار سنگینی به شکمش وارد شده
بود. جای بخیه های شکمش دوباره پاره شد. روده هایش بیرون زده بود.
محکم با دست شکمش را گرفته بود و جلو می رفت.^{۱۶۶}



۱۶۷

پایش را گذاشته بود روی پدال گاز و مثل باد می‌رفت. اصلاً انگار نه انگار که پشت ماشین چند نفر مجروح آتش و لاش خوابیدند. ماشین که می‌افتاد توی دست انداز، مجروح‌ها نیم متر پرت می‌شدند بالا و صدای ناله‌شان بلندتر می‌شد. تا رسیدن به بیمارستان صد دفعه مرگ را جلوی چشمشان دیدند. با یک آمبولانس مجهز هم این همه راه خسته کننده بود، چه برسد به یک وانت نیشان قراضه، با چنان راننده‌ای!^{۱۶۷}

۱۶۸

تازه در کمپوت را باز کرده بود که خمپاره افتاد نزدیکشان.

□

ترکش خورده بود به رگ اعصابش. اصلاً چیزی حس نمی‌کرد. خیال می‌کرد حتماً پایش قطع شده. یک نفر آمد برای کمک.

- چرا پاتو زمین نمی‌گذاری؟

- فکر می‌کنم پام افتاد رو زمین.

- نه بابا! پات سر جاشه، فقط پوتین‌هات پر از خون شده. این خون

از کجاست؟

□

ران پایش از زانو به بالا پر از ترکش شده بود.^{۱۶۸}



۱۶۹

امدادگر به دنبالش می‌دوید:

- اینجوری می‌خوای بری جلو؟ لباست رو در بیار تا زخمت رو

ببندم.

به سرعت می‌رفت، انگار حرف‌های امدادگر را نمی‌شنید.

- ولش کن! تا بنخوام لباسم رو در بیارم، معطل می‌شیم. باید بریم

جلو.^{۱۶۹}

۱۷۰

پرستار تخت را به اتاق عمل می برد.
- خانم پرستار... می خواهید دست منو قطع کنید؟
- نه... مطمئن باش!
اضطرابش کمتر شده بود.

□

چشم‌هایش را باز کرد. آمده بود توی بخش. کسی بالای سرش نبود.
با اضطراب به دستش نگاه کرد؛ قطعش کرده بودند! چاره‌ای نبود. دست
کاملاً متلاشی شده بود. ^{۱۷۰}



- آقای دکتر! این بنده خدا هنوز زنده است. می‌شه با هواپیما
بفرستیمش تهران؟ شاید اونجا زنده بمونه!
- زخمش یکی، دوتا نیست. همه بدنش از بین رفته، من تعجب
می‌کنم چطوری هنوز نفس می‌کشه! تهران بردنش فایده‌ای نداره، هر چی
دلش می‌خواد بهش بدید.

□

لبهای خشک شده بود. دستمال کاغذی را توی آب یخ زدند و
روی لب‌های خشکیده‌اش گذاشتند. آهسته چشم‌هایش را بست.^{۱۷۱}



۱۷۲

- اینجا به ما داره خوش می‌گذره؛ نه گلوله هست و نه خمپاره. عراق
از شب تا نُه صبح می‌کوبه، دیگه تا خود شب خبری نیست. هنوز
حرف‌هایش به پایان نرسیده بود که خمپاره‌ای جلوی سنگرشان خورد.
وضع سنگر به هم خورد. زیر آوارها مانده بودند. اولین بار بود که ترکش
و زخمی می‌دید. دست‌پاچه شده بود. تازه آمده بود جبهه.^{۱۷۲}

سنگر کوچک بود و او درشت اندام. هر کاری می‌کرد موقع خواب
نصف پاهایش از سنگر بیرون می‌زد.
نصف شب بود. خیال کرد سیخ داغ در پایش فرو کردند. فریادش
بلند شد. سوزش عجیبی داشت. یک ترکش، انگشت پایش را نصف
کرده بود.^{۱۷۳}

۱۷۴

بعد از ۱۰ کیلومتر تازه فهمیدند راه را اشتباهی رفته‌اند. چاره ای نبود.
به مسیر ادامه دادند.

□

صدای انفجار بلند شد. ماشین با مین برخورد کرده بود. ماشین پر از خاک و دود شد. چشم، چشم را نمی‌دید. کم‌کم غبار نشست. با دقت خودشان را واریسی کردند. دست و پایشان شکسته بود. چرخ‌های ماشین سوخته بود و دره‌ایش باز نمی‌شد. به زحمت با سر از پنجره بیرون آمدند و آرام آرام روی زمین سینه‌خیز رفتند. به بالای کوه نگاه کردند. عده‌ای ضدانقلاب به سرعت به سمت آنها می‌آمدند، اما آنها با دست و پای شکسته و مجروح امکان فرار نداشتند!^{۱۷۴}

خودش را بین جنازه‌های عراقی انداخته بود. خون زیادی از بدنش رفته بود. راه را بلد نبود. بیچه‌ها او را جا گذاشته بودند.

□

سرباز عراقی به او نزدیک شد. دستی به صورتش زد و به دقت نگاهش کرد. آهسته زیر لب اشهدش را خواند. خیال کرد الان سرباز عراقی می‌فهمد که زنده است. سرباز عراقی بعد از چند ثانیه بلند شد و رفت. فهمیده بود که او زنده است اما با خون زیادی که از او رفته بود، خیال نمی‌کرد دوام بیاورد.^{۱۷۵}



۱۷۶

دلم طاقت نیاورد که تنها برگردم. هیکل درشتش را به زحمت روی
کولم انداختم. از هر طرف گلوله می‌بارید. هر بار که روی زمین دراز
می‌کشیدیم، زخمش به زمین می‌خورد. درد امانش را بریده بود. التماس
می‌کرد ره‌ایش کنم و بروم. جثه ریز من طاقت وزن سنگین او را
نداشت. چاره ای نبود. از پاهایش گرفتم و توی صخره‌ها کشیدم. باید
می‌رساندمش عقب.^{۱۷۶}

تب و لرز شدیدی داشت. یکبار آن قدر گرمش می شد که می خواست لباس هایش را دریاورد و یک بار آنقدر سردش می شد که می لرزید. وقتی که لرز می گرفت، ناخودآگاه پتوی یکی از مجروحان را به روی خودش می کشید و به آن می پیچید. وقتی داغ می کرد، پتو را پس می زد.

□

هوایما در تهران نشست. هنوز پتو را به خودش پیچیده بود و مجروح کناری با تعجب نگاهش می کرد. هنوز نفهمیده بود که بالاخره هوا سرد است یا گرم!^{۱۷۷}



۱۷۸

تازه به جبهه آمده بود. به همه چیز با تعجب نگاه می‌کرد. وقتی یک خمپاره عمل نمی‌کرد، می‌رفت با تعجب تماشا که چرا خمپاره عمل نکرده! خواستم صدایش بزنم تا پناه بگیریم که گوش‌هایم تیر کشید. چیزی نفهمیدم. تشنه شده بودم و توان حرکت نداشتم. به زحمت نگاهش کردم. چشم‌هایش بیرون زده بود و از گلوی ترکش خورده‌اش نفس می‌کشید... این بار خمپاره عمل کرده بود.^{۱۷۸}

منطقه افتاده بود دست عراقی‌ها. همهٔ بچه‌ها برگشته بودند عقب. عراقی‌ها نمی‌آمدند طرف سنگرها. خیال می‌کردند کل سنگرها خالی شده و کسی باقی نمانده. تک و تنها نشسته بودم داخل سنگر. ساق پایم تیر خورده بود و نمی‌توانستم حرکت کنم. هر لحظه منتظر بودم که اسیرم کنند.

□

آهسته از سنگر بیرون آمدم. ساق پایم را با پیشانی‌بند محکم بستم. نیمه شب از بین آن همه عراقی، آهسته و سینه‌خیز راه افتادم عقب خط.^{۱۷۹}

۱۸۰

هر چقدر داد می زدی اصلاً هیچ صدایی نمی شنید. فقط باید جلوی
چشمش با دست اشاره می کردی تا می فهمید. از بس آر.پی.جی زده بود،
کر شده بود و از هر دو گوشش خون می آمد.^{۱۸۰}

۱۸۱

تقریباً یک رسم شده بود. وقتی کارهای مهم به خیر و خوشی به آخر می‌رسید، بچه‌ها سجده شکر می‌کردند. آن روز تا هفت کیلومتری دشمن برای گشت‌زنی رفته بودند و صحیح و سالم به واحد برگشته بودند.

□

صدای انفجار بلند شد. رفته بود سجده شکر که دستش رفت روی مین گوجه‌ای.^{۱۸۱}



۱۸۲

حالش به هم خورد. خون استفراغ می کرد. هر چقدر التماس می کرد
حتی یک قطره آب هم بهش نمی دادند. عطش لب‌هایش را خشکانده
بود. آهسته زیر لب گفت: «السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین.»
آمبولانس به سرعت می رفت. خون کفِ آمبولانس را پوشانده بود.^{۱۸۲}

با برانکار گذاشته بودنش وسط بیمارستان. خونریزی شدیدی داشت. هر دو کتفش پر از ترکش بود. به هر دو دستش سرم خون زده بودند. بیمارستان بالای شهر بود. بعضی بالای سرش می ایستادند و با ترحم نگاه می کردند. بعضی سرشان را تکان می دادند و رد می شدند. درد این نگاهها از درد ترکشها برایش بیشتر بود.^{۱۸۳}

۱۸۴

از بین آن همه عراقی، سینه‌خیز عقب می‌آمد. شب بود و این همه سینه‌خیز رفتن خسته‌اش کرده بود. ساق پایش تیر خورده بود و نمی‌توانست حرکت کند. در بین راه چند مرتبه خوابش برد. هر بار امدادگرها را می‌دید که آمده بودند ببرندش عقب.

□

چشم‌هایش را باز کرد. خبری از امدادگرها نبود. تک و تنها توی منطقهٔ پر از دشمن جا مانده بود. دوباره سینه‌خیز راه افتاد عقب.^{۱۸۴}



۱۸۵

هر چه صدایش زدم جوابی نداد. آهسته وارد غار شدم. آنجا پر از
مجروح بود. به سختی پیدایش کردم. به چشم‌های نیمه بازش نگاه کردم.
خون روی لب‌هایش ماسیده بود. لب‌خند کم‌رنگی زد و گفت:
- یادت میاد گفتمی به هر کس هر چی بشه، به تو یکی هیچی
نمی‌شه؟ مثل اینکه حرفت غلط از آب درآمد!^{۱۸۵}

جایی را نمی دید.

- خانم پرستار من احساس می‌کنم چشم‌هام سر جاش نیست. تو رو
خدا نگاه کن ببین چشم‌های من سر جاشه یا نه؟
پرستار چشم‌هایش را واریسی کرد و با بغض جواب داد:
- یکی از چشم‌هات کاملاً سالمه، خدا رو شکر کن که زود آوردنت.
اگه فقط پنج دقیقه دیر اومده بودی، دیگه هیچ خونی توی بدنت
نمی‌موند. شاه‌رگ گردنت پاره شده!^{۱۸۶}

خمپاره خورد سقف سنگر. سقف سنگر ریخت روی داروها. همه داروها از بین رفته بود. چند ترکش هم خورد به رادیاتور آمبولانس. عملیات شده بود و سیل مجروح بود که به عقب می آمد. کمتر از دو، سه ساعت چند تا آمبولانس جدید رسید؛ با یک بالگرد پر از دارو.^{۱۸۷}

دوازده کیلومتر پیاده آمده بودند. لباس کُردی به تن داشتند و خیلی خسته و بی حال بودند. از دست و صورت تاول زده آنها به راحتی می شد فهمید که شیمیایی شده اند؛ یک زن جوان و چند پیرمرد مسن. زن جوان با پاهای برهنه، بچه ای را محکم بغل گرفته بود.

□

با برانکار فرستاده شدند عقب. زن بچه را محکم بغل کرده بود.

□

بچه از روی برانکار افتاد. خیلی وقت بود که مرده بود!^{۱۸۸}



بدنش حرکت نمی‌کرد. نمی‌دانست زنده است یا مرده. شهادتین را
گفت و آهسته سرش را روی خاک گرم ارتفاعات کوه گذاشت.

□

سرش به سنگ خورد و به هوش آمد. یک نفر او را از ارتفاعات به
پایین می‌غلطاند. نگاهش کرد. غریبه نبود با تعجب پرسید:

- چه کار می‌کنی، آقای شکری موحد!

- باید بریم عقب... نگران نباش. آهسته آهسته می‌برمت عقب.^{۱۸۹}

وسط راه به هوش آمد. آمبولانس را گذاشته بود روی سرش:
- ... منو کجا می‌برید؟ حال من خوبه... من طوریم نیست!
- سرت رو بلند نکن. تیر از کلاهت هم گذشته و توی سرت رفته.
کلاهش را درآورد. سرش کاملاً سالم بود. تیر به کلاه خورده بود و
کمانه کرده بود. طوریش نبود، فقط صدای انفجار بی‌هوشش کرده بود!^{۱۹۰}

بچه‌ها بیماری عفونی گرفته بودند و فرصتی برای انتقال آنها به عقب نبود.

□

کوله‌پشتی‌اش را پر از دارو کرد و به راه افتاد. به تنهایی از کوه‌های صعب‌العبور بالا می‌رفت تا به درمان نیروها برسد. دکتر عجیبی بود. بی‌هیچ چشم‌داشتی به منطقه آمده بود و حتی نان خشک‌هایی که برای مرغ و خروس‌ها می‌ریختند، کف دستش می‌ریخت و می‌خورد.^{۱۹۱}

زخمی‌ها منتظر عمل بودند. ۲۵، ۲۶ نفری می‌شدند. دکتر از بالای سر همه گذشت. به همه نگاهی گذرا کرد تا به او رسید. انگار نفس‌های آخرش بود. نمی‌توانست تکان بخورد. دست و پاهایش حتی کوچکترین حسی نداشت.

- اول اینو بیارین اتاق عمل، وضعش خیلی خرابه.

□

چشم‌هایش را باز کرد. پرستار بالای سرش ایستاده بود. چند دقیقه بعد حالش جا آمد. از اتاق عمل چیزی به خاطر نداشت.^{۱۹۲}

با صدای «ایست» وایساد. هنوز نمی دانست به نیروهای عراقی رسیده یا ایرانی. بعد از باز کردن معبر، خمپاره نزدیکش خورده بود. مدتی بیهوش بود و بعد از به هوش آمدن سرگردان حرکت می کرد. نمی دانست نیروهای ایرانی کدام طرف اند. با اضطراب به چهره‌هایی که نمی دانست ایرانی اند یا عراقی، نگاه کرد. کلمات فارسی را که از آنها شنید، خیالش راحت شد.^{۱۹۳}



۱۹۴

با برادرش برای خنثی کردن مین رفته بود که خمپاره‌ای در یک
متری‌اش به زمین خورد. فقط کمی خاکی شده بود. نه از موج گرفتگی
خبری بود و نه حتی از ترکشی ریز. باورش نمی‌شد.

□

برادرش را به عقب بردند. خمپاره خورده بود ۱۰، ۱۲ متری او، یک
ترکش بزرگ هم خورده بود به قلبش. انفجار مین پای راستش را هم
قطع کرده بود.^{۱۹۴}



۱۹۵

هر کسی حرف می‌زد، چیزی نمی‌فهمید. بدجوری صدا توی گوشش می‌پیچید. بدنش ترکش نخورده بود اما این صدا بدتر از صدا تا ترکش اذیتش می‌کرد. محکم دست‌هایش را به گوشش گرفته بود و فشار می‌داد. آن قدر اذیت می‌شد که می‌خواست داد بزند.

□

دو روز از موج گرفتگی‌اش می‌گذشت. هنوز نتوانسته بود به عقب برگردد.^{۱۹۵}



با دست سالمش دست ترکش خورده و زخمی‌اش را از روی زمین بلند کرد. رگبار دشمن شدید بود و به سرعت پرید توی یک چاله بزرگ توپ. خون زیادی از بدنش رفته بود. به سختی روی زانوهایش ایستاد. بالای سرش رگبار گلوله بود و داخل چاله پر از خون دستش. به هر زحمتی که بود ایستاد. باید نماز صبحش را می‌خواند.^{۱۹۶}

شب بود. گرسنگی، تشنگی و خستگی کمی کار را سخت کرده بود
اما باز چند نفر داوطلب شدند. منطقه آلوده بود. با یک p.m.p به راه
افتادند. چهارده مجروح پیدا کردند.

□

صبح زود منطقه را واگذار کردند و به عقب برگشتند. بدون حتی یک
مجروح جامانده.^{۱۹۷}

به زحمت از شیار بالا می‌رفت. هنوز چند قدمی بالا نرفته بود که چیزی در زیر پای خود لمس کرد که نه از جنس سنگ بود و نه از جنس کلوخ. با صدای انفجار آن شیء غریبه را شناخت. لحظاتی مبهوت بود و دقیقی بعد پایی قطع شده و استخوان دستی بیرون زده و سوراخ سوراخ مقابل چشمانش بود. سربازها بهت زده نگاهش می‌کردند و او به سرعت با بند پوتین پای قطع شده‌اش را می‌بست.

□

دوباره حرکت شروع شد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.^{۱۹۸}



گفتم: «خانم پرستار! اگه من مشکلی ندارم، اجازه بدید برم خونه.»
پرستار جوابی نداد. دکتر صدایمان را شنید و به زبان ترکی به پرستار
گفت: «این خونریزی مغزی کرده، فکر نمی‌کنم بیشتر از ۲۴ ساعت دوام
بیاره!» خیال می‌کرد ترکی بلد نیستم.

□

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. ترکی زبان مادری‌ام بود!^{۱۹۹}

۲۰۰

سن و سالی از پیرمرد گذشته بود، اما انگار نه انگار. راننده بولدوزر بود. ترکش خمپاره بهش خورد. خون زیادی ازش رفته بود.

□

نفر بعدی به سرعت پشت بولدوزر پرید. به سرعت خون‌ها را پاک کرد و شروع کرد به کار کردن.^{۲۰۰}

از ارتفاعات به سرعت بالا می‌رفت. وضعیت منافقین را به دقت زیر
نظر داشت. حیرت‌زده نگاهش می‌کردم. شاید معجزه بود و شاید هم
امداد الهی. فرمانده عملیات هر دو پایش مصنوعی بود!^{۲۰۱}

۲۰۲

هنوز هم نمی‌داند چه بود. گلوله؟ سرنیزه؟ فقط فهمید به زمین افتاد.

□

چشم‌هایش را باز کرد. دکتر ریشه‌های باقیمانده دندان‌هایش را بیرون کشید. صورتش زخمی شده بود و دندان‌هایش توی شکمش ریخته بود. دیشب رزم شبانه بود.^{۲۰۲}

۲۰۳

از یک گروهان ۱۲۰ نفری فقط ۱۰ - ۱۲ نفر باقی مانده بود، اما عقب‌نشینی نمی‌کردند. همه به هم کمک می‌کردند. یکی پانسمان می‌کرد، یکی آب به مجروح‌ها می‌داد، یکی برای آر.پی.جی زن گلوله می‌برد. انگار نه انگار که اکثر بچه‌ها زخمی و مجروح بودند. انگار هنوز یک گروهان ۱۲۰ نفری بودند.^{۲۰۳}



۲۰۴

توی نعل اسبی‌ها اگر کسی مجروح می‌شد، تا شب امکان نجاتش نبود و شب از داخل کانال‌ها خمیده خمیده به عقب می‌بردنش. شاید هم چند بار توی تاریکی و سختی راه توی آب‌های کثیف جزیره می‌افتاد. واقعاً که زخمی شدن توی نعل اسبی مکافات خودش را داشت.^{۲۰۴}

۲۰۵

دو خمپاره خورد نزدیکش. سرتاسر بدنش پر شد از ترکش.

□

با برانکار می بردنش عقب. درد همه ترکش ها را فراموش کرده بود و
به این فکر می کرد که ترکش چطوری به کف پایش خورده؟^{۲۰۵}

۲۰۶

از ارتفاع ۲ هزار متری کوه پایین افتاد و مستقیماً رفت ته دره. تیر خورده بود و همه با تأسف به این صحنه نگاه می‌کردند. کاری از دست کسی بر نمی‌آمد.

□

زودتر از همه صحیح و سالم به مقصد رسیده بود. همه با تعجب نگاهش می‌کردند. چطور زنده مانده؟ چطور زودتر از همه به مقصد رسیده؟ انگار سؤالات بچه‌ها را از قیافه‌های حیرت‌زده آنها خوانده بود. لبخند شیرینی زد و گفت:

- اون پایین یه نفر منو نگه داشت و بهم گفت: «سربازهای امام زمان نباید بترسند!»^{۲۰۶}

۲۰۷

پسر خودش را بردند سردخانه.

□

آمده بود بالای سر من و مثل پسر خودش تر و خشکام می کرد. تا آمدن خانواده ام مثل یک مادر ازم مواظبت می کرد.^{۲۰۷}



۲۰۸

هر روز قسمتی از استخوان سیاه می‌شد و دکترها آن را می‌بریدند.
عجب صدایی داشت! مثل شکستن قند! و عجب دردی. همه به حالش
گریه می‌کردند. هر روز قسمتی از گوشت پایش را می‌بریدند. فاسد شده
بود. هر بار پانسمان پایش بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید. هنوز
زخم‌های قبلی خوب نشده بود که دوباره برای پانسمان جدید
می‌آمدند.^{۲۰۸}



۲۰۹

افتاده بود توی کانال و به زحمت بچه‌ها را می‌دید که از این طرف به آن طرف می‌دویدند. یاد مناجات حضرت علی(ع) توی مسجد کوفه افتاد. آهسته زمزمه کرد:

- یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ ... وَ صَاحِبَتِهِ ...

□

روی تخت بیمارستان خوابیده بود. هنوز نمی‌دانست از آن کانال چطوری خلاص شده بود.^{۲۰۹}

۲۱۰

گلوله از سمت چپ وارد ستون فقراتش شده بود و کاری نمی‌شد کرد.

□

از بیمارستان بیرون آمد. با یک عمل جراحی سخت، بعد از هشت سال گلوله از ستون فقراتش بیرون آمده بود. این هشت سال به بودن این گلوله انگار عادت کرده بود.^{۲۱۰}

بالگرد آماده پرواز بود که صدایی بلند شد.
- صبر کنید... این رو هم ببرید، وضعش خیلی خرابه.
بالگرد پر از مجروح بود و دیگر جا نداشت. به زحمت انداختش
روی بقیه مجروح‌ها. بالگرد آهسته پرواز کرد.
□
- چشم‌هایش را باز کرد. روی تخت بیمارستان بود. هنوز باورش
نمی‌شد که زنده است.^{۲۱۱}

۲۱۲

کسانی که سالم مانده بودند قایق را کنار کشیدند. قایقران مرتب «یا حسین» می گفت. دستش را بستند و با قایق دیگری به عقب فرستادند. دست قطع شده‌اش در قایق جا مانده بود.^{۲۱۲}

۲۱۳

با سر و روی خاکی و خسته آمد داخل سنگر. خیلی گرسنه بود.
گفتم: «کجا بودی تا حالا؟»
گفت: «افتادیم محاصره. پای دوستم قطع شده بود و تا یه جایی
کولش کردم، اما دیگه نتونستم. اوادم کمک ببرم.» □

با فرمانده راه افتادند. دوست مجروحش هنوز منتظر کمک بود.^{۲۱۳}



۲۱۴

خیال کرد مُرده. یاد خانواده‌اش افتاد. با خودش فکر می‌کرد آنها چه کار می‌کنند. آن قدر صدای گلوله و تیر می‌آمد که احساس می‌کرد آتش کل دنیا را می‌سوزاند.

گرد و خاک و دود بالاخره نشست. به دستش نگاه کرد، دستش کاملاً متلاشی شده بود. پاسِ شب بود. می‌خواست مسئول نگهبانی را خبر کند. پست‌اش خالی مانده بود.^{۲۱۴}

۲۱۵

چند بار دوستش با بیمارستان تماس گرفت و بعد از حال و احوال از وضعیت خوب جبهه و سلامتی بچه‌ها گفت.

□

یکی دیگر از دوستانش با بیمارستان تماس گرفت. بعد از حال و احوال، حال آن دوستش را پرسید.

- اونم دو، سه روز بعد از تو مجروح شد. الان تو بیمارستان تبریزه.
- نه بابا! دو، سه بار تا حالا با من تماس گرفته. می‌گفت حال همه بچه‌ها خوبه.

- ای بابا! تو هنوز اونو نشناختی. نمی‌خواستی ناراحت بشی.^{۲۱۵}

۲۱۶

چفیه را انداخت روی دوشش و کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و آهسته راه افتاد. توی سکوت منطقه، صدایی مثل رد شدن مار شنید. به سرعت روی زمین دراز کشید. دیر شده بود؛ ترکش‌های ریز و درشت خمپاره ۶۰ بدنش را آبکش کرده بود.

□

روی برانکار به عقب می‌رفت و همچنان به صدای ضعیف خمپاره ۶۰ فکر می‌کرد. صدایی که در شلوغی جنگ هرگز به گوش نمی‌رسد.^{۲۱۶}

۲۱۷

اولش پنج کیلو هم به نظر نمی‌رسید. زیر رگبار گلوله و خمپاره انداختش روی کولش و شروع کرد به دویدن. پوتین‌اش توی گل می‌رفت و احساس می‌کرد هر لحظه وزن بارش بیشتر می‌شد. بعد از صد متر احساس کرد پنجاه کیلو بار روی کولش گذاشته. مثل باد می‌دوید و قدم‌های آخر فقط امام زمان را صدا می‌زد.

□

بالاخره به پشت خاکریز رسید. مجروح را زمین گذاشت و با خنده گفت:

«اولش فکر می‌کردم پنج کیلو هم وزن نداری، اما انگار دویست کیلو هم بیشتری!»^{۲۱۷}



۲۱۸

قتلگاهی بود عجیب. مثل برگ خزان روی زمین مجروح افتاده بود. کسی نبود که آنها را از روی زمین بردارد. حتی یک امدادگر هم نبود تا زخم‌هایشان را ببندد. بعضی از آنها فقط به خاطر خونریزی از پا درآمدند. صحنه عجیبی بود؛ عجیب و دردناک! صدای ضعیف ناله‌ها از هر طرف به گوش می‌رسید.^{۲۱۸}



۲۱۹

توی فرودگاه هم آسایش نداشتند. قرار بود از اهواز به تهران بروند که توی فرودگاه وضعیت قرمز شد. جنگنده‌های عراقی بالای فرودگاه بودند. هر لحظه احتمال داشت هواپیمای حامل مجروحین نابود شود.

□

بالاخره رسیدند بیمارستان تهران. بستری شدند توی یک اتاق بزرگ؛ یک اتاق با ۸۵ تخت. هر روز از جمعیت اتاق کم می‌شد. روزی نبود که یک نفر از مجروح‌ها شهید نشود.^{۲۱۹}

۲۲۰

قایقران گلوله خورده بود و کاملاً زمین گیر شده بود. سرعت قایق را کم کردند تا به ساحل برگردند. لحظه‌ای احساس کرد کسی با سیلی محکم به صورتش کوبید. دست‌هایش تکان نمی‌خورد. گلوله‌ها به دست و سر و شانه‌اش خورده بود. چیزی نگفت؛ حتی یک ناله کوچک! مسئول دسته بود و نمی‌خواست کسی متوجه شود که مجروح شده.

□

قایق به شدت به دیواره نیزار ساحل خورد. همه زیر گل و لای باتلاق کنار کارون رفتند. حال زخمی‌ها بدتر شده بود. به زحمت همه را دوباره سوار قایق کرد؛ چند زخمی و چند شهید. قایق به راه افتاد. خودش هنوز در باتلاق مانده بود.^{۲۲۰}

از آب که بیرون آمد، مستقیماً روبه‌روی سنگر عراقی‌ها بود. از داخل سنگر یک نارنجک پرتاب شد. نارنجک درست افتاد زیر شکمش. به سرعت کنار کشید. فرصت تکان خوردن و فرار کردن نبود. چشم‌هایش را بست و بعد از انفجار چشمانش را باز کرد. ترکش خورده بود. جای ناله و فریاد نبود. به سرعت بلند شد و راه افتاد. سلاح از دست زخمی‌اش افتاده بود.^{۲۲۱}

تا خواست ماسکش را بزند، شیمیایی شده بود.

□

یکی از دوستانش آمد و نگاه کرد توی صورتش.

- ببینم تو حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟ چرا هی سفید و زرد

می‌شی؟

□

نیم ساعت بیشتر دوام نیاورد. از شدت درد بیهوش شد و

فرستادندش عقب.^{۲۲۲}

۲۲۳

چشم‌هایش را باز کرد:

- اینجا کجاست؟

- چیزی نیست... راحت بگیر بخواب. اینجا اهواز.

با قیچی لباس‌هایش را پاره می‌کردند.

□

دوباره چشم‌هایش را باز کرد:

- اینجا کجاست؟

- چیزی نیست... اینجا یزده. قراره عملت کنند.

- چشم‌هایش را بست. هنوز نمی‌دانست کی از اهواز به یزد منتقلش

کردند.
۲۲۳

۲۲۴

راننده بولدوزر کمی می ترسید. وقتی خودم هم پریدم تو بولدوزر و پیشش نشستم کمی ترسیدم. محلی که بودیم هیچ حفاظی نداشت، اما برای این که توی دل راننده خالی نشه، به روی خودم نیاوردم.

□

ترس راننده ریخته بود. خیلی راحت می رفت جلو و خاکریز می زد. دیگه لازم نبود کنارش باشم. آهسته پایین آمدم. به محض پیاده شدن صدای ناله راننده بلند شد. تیر خورده بود.^{۲۲۴}



۲۲۵

با قایق به عقب برمی‌گشتند. یک لحظه احساس کرد دستش بی‌حس شده است؛ طوری که اسلحه از دستش افتاد. خیال کرد به خاطر خستگی این‌طور شده و چیز زیاد مهمی نیست. با بی‌خیالی دستش را به طرف اسلحه دراز کرد. دستش تکان نمی‌خورد. زخمی شده بود و خون زیادی از آستین لباسش می‌ریخت.^{۲۲۵}



۲۲۶

از پشت سکان پرت شد وسط قایق. شانس آورده بود. خمپاره به
ماسک و بادگیری که دم دستش گذاشته بود، خورد. چند سانتیمتر
این طرف تر می خورد، کمرش را نصف کرده بود! به پاهایش نگاه کرد؛
پاره پاره شده بودند. شناکان خود را به ساحل رساند؛ با همان پاهای
زخمی.^{۲۲۶}

۲۲۷

سرش را از کانال تازه بیرون آورده بود. سرکشی را تمام کرده بود و می‌خواست برگردد که تیر درست به کمرش خورد. تکان نمی‌خورد؛ خیال کردند قطع نخاع شده.

□

دوباره برگشت؛ با عصای زیر بغلش. هنوز یک روز نشده بود که از منطقه رفته بود.^{۲۲۷}



۲۲۸

کانال پر شده بود از شهید. جای ایستادن نبود. زیر آتش سنگین باید
از کانال می‌گذشتند. چاره‌ای نبود، باید از روی شهدا می‌گذشتند. با
ناراحتی پایش را گذاشت روی اولین شهید. صدای ناله‌اش بلند شد.
هنوز زنده بود! ^{۲۲۸}

زدم زیر گریه. بچه‌ها شروع کردند به دلداری.
- چرا گریه می‌کنی، طوری نشده! می‌برنش عقب خوب می‌شه.
- مگه نمی‌شنوی چی می‌گه؟ گریه می‌کنه، می‌گه چرا شهید نشده!
جیب‌هایش را پر از آجیل کردم و به اصرار فرستادمش عقب. باید از
آن ارتفاعات بلند به تنهایی پایین می‌آمد.

□

رسید پایین کوه. از وسط کوه تا دامنه آن غلت خورده بود. وقتی
پایین رسید ۵، ۶ گلوله در بدن داشت!^{۲۲۹}

۲۳۰

تا زانو رفته بودند توی نمک. زیر آتش سنگین به زحمت مجروح‌ها
را به عقب می‌رساندند. با صدای هر خمپاره، برانکار را روی زمین
می‌گذاشتند و دراز می‌کشیدند. آب نمک می‌ریخت روی مجروح‌ها و
سوزش زخم‌شان بیشتر می‌شد.^{۲۳۰}

عجیب رفته بود توی فکر.

- خدایا! یعنی آخرش کارنامه عملم رو دست راستم میدن یا دست

چپ؟

صدای انفجار گلوله توپ از فکر بیرونش آورد. دوستانش با بریده‌های یک شلوار، زخمش را می‌بستند. امکانات پزشکی نداشتند.

تقریباً ۱۵ جای بدنش ترکش خورده بود. نمی‌توانست تکان بخورد. با آمبولانس به عقب منتقل شد. هنوز به کارنامه عملش فکر می‌کرد. این بار

خیلی جدی‌تر.^{۲۳۱}



۲۳۲

قایق غذا تازه رسیده بود. صدای شلیک توپ بلند شد. یک هفته بود که حتی یک گلوله هم شلیک نشده بود. گلوله درست به قایق خورد. دست سکاندار قطع شده بود. بعضی‌ها پریدند توی آب و به زحمت قایق را کنار کشیدند. هنوز چند نفر زخمی در آب باقی مانده بود. بچه‌های گرسنه هنوز منتظر غذا بودند.^{۳۳۲}



۲۳۳

انگار گوسفند سر بریده بودند! به اندازه خون قربانی خون ریخته بود
و لخته زده بود. هنوز از خون‌ها بخار بلند می‌شد.

- این خون از کی رفته؟

- تو همین نیم ساعت که تو نبود، حاجی مجروح شد. یه پاش

همین جا قطع شد. پای دیگه‌اش هم نیم بند بود!

به اطراف نگاه کرد. بی‌سیم حاجی گوشه‌ای افتاده بود. ^{۲۳۳}



۲۳۴

دست و پاهایش را بستند. قابل کنترل نبود. حالت غش بهش دست داده بود. دست و پایش را مالیدند و چند پتو و گونی انداختند رویش. فایده نداشت. چند بار به نارنجک‌ها هجوم برد و نزدیک بود همه را به کشتن بدهد. به زحمت دست و پایش را گرفته بودند. موج انفجار بدجوری اذیتش می‌کرد. خسته بود. افتاد روی زمین و بدون هیچ حرکتی خوابید تا خود صبح. آرام و بی‌صدا.^{۲۳۴}



۲۳۵

دست و پایش را محکم بستند و سوار آمبولانسش کردند. به شدت
گریه می کرد. می خواست بماند جلو، ولی نگذاشتند. موجی شده بود.

□

دست زنان و شادی کنان جلو می آمد. این همه راه را پیاده برگشته بود.
وسط راه به بهانه دستشویی از آمبولانس فرار کرده بود.^{۲۳۵}



۲۳۶

یاد شبیه‌خوانی افتاد که روز عاشورا پرده می‌زنند و ماجرای عاشورا را
تعریف می‌کنند. سر یک طرف... استخوان‌های تکه تکه... بدن‌های پاره
پاره... از بغل ماشین خون می‌ریخت. خمپاره درست خورده بود وسط
تویوتای پر از مجروح.^{۲۳۶}



۲۳۷

همیشه پوتین‌هایش یکی، دو سانت بزرگتر از معمول بود.

□

پایش رفت روی مین. پوتین‌های بزرگ به دادش رسیدند. فقط پنجه
پا قطع شده بود و مچ و کف پا کاملاً سالم بود.^{۲۳۷}



۲۳۸

با دو دلی رفت اتاق عمل. فکر نمی‌کرد این پا تو بیمارستان‌های ایران درست شدنی باشد.

□

خیلی راحت راه می‌رفت. از استخوان‌های خودش پیوند زده بودند به پایش. دکترش ایرانی بود و پروفیسور ارتوپدی توی یکی از دانشگاه‌های معتبر آمریکا. عملش بی‌نظیر بود؛ حتی بهتر از بیمارستان‌های خارجی.^{۲۳۸}



۲۳۹

پاهایم تا نمی شد. ترکش خورده بود به رانم. بچه‌ها نمی گذاشتند
پشت تو یوتا بنشینم. از آینه جلو به پشت تو یوتا نگاه کردم. همه کوچک
و کم سن و سال بودند. بیشتر از ۱۳، ۱۴ سال نداشتند. من از همه آنها
بزرگ‌تر بودم؛ ۱۷ سال داشتم.^{۲۳۹}

۲۴۰

آتش سنگینی بود و هیچ سنگری برای پناه گرفتن نبود. دو نفر زخمی روی دستشان مانده بود و هیچ جای امنی نبود. چاره‌ای نداشتند. با سر نیزه زمین را کردند و آنها را آنجا گذاشتند. جای امنی نبود اما بهتر از هیچی بود.^{۲۴۰}

بمباران هوایی شده بود. همه جا شلوغ و پر سر و صدا بود. با عجله
از حمام بیرون پرید.

یکی می گفت: «فرار کنید طرف کوه.»

یکی می گفت: «نه نه...! برید طرف آب.»

هنوز بین رفتن به کوه و رودخانه مردد بود که انگار کسی از پشت
سر محکم به زمینش کوبید. همه چیز بالای سرش سیاه بود. اولش خیال
می کرد زنده نیست. به پشت سر نگاه کرد، پاشنه پایش نصف شده بود.
هنوز صدای بمباران به گوش می رسید.^{۲۴۱}

۲۴۲

جادهٔ مواصلائی وصل نشده بود. آمدن آمبولانس غیر ممکن بود. بعد از مسافت کوتاهی باید مجروح‌ها پیاده به عقب بر می‌گشتند. مجروح‌هایی که اکثراً تیر به پاهایشان خورده بود.^{۲۴۲}



۲۴۳

عصب مچ دستش قطع شده بود. وقت عملیات با بند به سینه‌اش می‌بست. هم بی‌سیم‌چی بود و هم مشاور فرمانده، اما خیلی گمنام و غریب. با همان یک دست جانفشانی زیادی در نهر جاسم کرد. بعد از دو سال رفت... همان طور غریبانه و گمنام.^{۲۴۳}

۲۴۴

زخمی‌ها را تا پای هواپیما بردند، اما وضعیت قرمز شد. ناچار آنها را برگرداندند. این اتفاق سه بار تکرار شد. آخرش آنها را سوار هواپیما کردند؛ زیر همان آتشباران شدید. صدای ضدهوایی‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هواپیما از فرودگاه اهواز بلند شد. همه نگران بودند.

□

هواپیما در فرودگاه رشت نشست؛ صحیح و سالم. ۲۴۴



۲۴۵

تیر به پایش خورده بود، اما مقاومت می‌کرد. فریاد زدم: «بیارینش
پایین!»
اصلاً ماشین پیدا نمی‌شد. فقط یک پیکان بود که فرمانش قفل شده
بود. با همان فرمان قفل مجروح را به یک تویوتا رساندم. تویوتا حرکت
کرد. خیالم راحت شد.^{۲۴۵}

توی گودال افتاده بودند و بالای سر آنها باران تیر و ترکش بود. یکی شکمش را پانسمان می‌کرد و دیگری دستش به روی چشمش بود.

- فکر می‌کنم چشمام در اومد، هیچ جا رو نمی‌بینم.

- نه... خودم صورتت رو بستم. ترکش خورده بینی‌ات.

- تا کی باید اینجا بمونیم؟ بیا برگردیم عقب. من خیلی خونریزی دارم.

□

چند متر بیشتر حرکت نکرده بودند که با چند گلوله دیگر به زمین خوردند.



۲۴۷

اسلحه‌اش پرتاب شد هوا. گرد و خاک عجیبی راه افتاده بود. با دست شکمش را گرفته بود. دست کاملاً خون شده بود. فانوسقه، قمقمه و ماسک شیمیایی جلوی ضربه را گرفته بودند و الا کارش تمام بود. هنوز نمی‌دانست انفجار در صد متری او بود یا یک متری.^{۲۴۷}

۲۴۸

قایق نزدیک نزدیک بود. انگار مجروح‌ها را با خودش می‌برد. من صدای آنها را می‌شنیدم، آنها هم صدای ما را.

- بیاین این طرف...

به زحمت درون آب پریدند. شاید زخمی بودند، شاید هم شنا بلد نبودند. هی می‌رفتند زیر آب و بالا می‌آمدند. کاری از دستم بر نمی‌آمد. با صدای بلند فریاد زدم:

- بیاین این طرف... بیاین این طرف...

□

یکی موج آر.پی.جی گرفته بودش. اصلاً حال خودش نبود و دیگری تیر به چشمش خورده بود. به سختی به ساحل رسیده بودند.^{۲۴۸}

اتوبوس پر از مجروح بود. همهٔ صندلی‌های اتوبوس را کنده بودند و
مجروح‌ها را خوابانده بودند. آمبولانس کفاف این همه مجروح را
نمی‌داد.^{۲۴۹}

۲۵۰

از فاو تا کارخانه نمک راه زیادی بود. جاده هم آسفالت نبود. برای
اینکه زمان بگذرد با صدای قشنگی یک نفر دعای کمیل می خواند. شب
جمعه بود. کم کم احساس کردم سبک و سبک تر می شوم. خیال کردم
دیگر امشب رفتنی ام.

□

همان شب رفتم روی مین.^{۲۵۰}

فریاد می‌زد: «الموت لصدام...الموت لصدام» پاهایش زخمی شده بود. تیر به سرش خورده بود و صورتش پر از خون بود. به سرعت رسیدم کنارش.

– داد نزن! عراقی‌ها همه از اینجا رفتند. آرام باش.
خون صورتش را پاک می‌کردم که سوزشی شدید از پشت سرم احساس کردم و بعد صدای تیر و تفنگ. عراقی‌ها هنوز نرفته بودند.

□

هنوز داد می‌زد: «الموت لصدام» و روی دوش سربازان عراقی به عقب برمی‌گشت. عراقی‌ها اسیر شده بودند.^{۲۵۱}



۲۵۲

رفته بود چغیه‌اش را پایین تپه بشوید. چند موشک آر.پی.جی به طرف عراق شلیک شد. دوشکای آنها هم شروع کرد به کار کردن؛ مثل همیشه. فرصت نداشت خودش را به سنگر برساند. بدنش داغ شده بود و فریاد می‌زد. بی‌سیم زدند آمبولانس آمد. هنوز شیر تانکر باز بود و چغیه‌ای خونی کنار آن جا مانده بود.^{۲۵۲}



۲۵۳

- آی شکمم... آی خدا مُردم!
شکمش را گرفته بود و از درد به خود می‌پیچید. لباسش را زدیم بالا،
حتی یک خراش کوچک هم نداشت. خیال کردیم مسأله مهمی نیست.
حتی پشت آمبولانس سوارش نکردند. نشست جلو.

□

شکمش را از ناف تا سینه شکافته بودند. ترکش به کمرش خورده
بود و رفته بود داخل شکمش.^{۲۵۳}

مسئول تدارکات شده بود. باید غذا را بالای کوه می‌رساند؛ آن هم با پای زخمی. به زحمت خودش را بالای کوه رساند. درد شدیدی داشت. از شب تا صبح خواب به چشمانش نرفت. صبح از کوه پایین می‌آمد که زمین زیر پایش شکاف برداشت. خمپاره درست زیر پایش خورده بود. می‌خواست بپرد توی پرتگاه، اما حتماً تمام استخوان‌هایش می‌شکست. به زحمت خودش را کشید پشت یک صخره. خمپاره منفجر شد. پاهایش از صخره بیرون بود. خون زیادی از پشت صخره بیرون آمد. دوباره پاهایش زخمی شده بود.^{۲۵۴}



۲۵۵

اولین کسی بود که روی مین رفت، اما از بچه‌ها خواست تا او را
جایی ببرند تا کسی او را نبیند. تا آخر عملیات کسی نفهمید حاج آقا
مجروح شده. چند نفر تصادفی او را دیدند و می‌خواستند به کمکش
بروند. با همان حال فریاد زد:

- برید جلو... برید جلو... بالاخره یکی پیدا می‌شه منو عقب ببره!^{۲۵۵}



۲۵۶

هر کس چند قدم می‌رفت طرفش، صدای فریادش بلند می‌شد.
- هیچ کس حق نداره منو بیره عقب... باید پل رو بزیند... باید پل رو
بزیند.
ترکش خورده بود به سینه‌اش و افتاده بود روی خاکریز. از گلویش
صدای خر خر می‌آمد. به زحمت فریاد می‌کشید.^{۲۵۶}

انگار قسمت نبود از کوه به پایین برسد. هر چقدر اصرار می‌کردند که به عقب برود، گوشش بدهکار نبود. انگار نه انگار که ترکش خورده بود. خسته بود. توی سنگر دعای کمیل و توسل می‌خواند که ترکش دیگری خورد. به زحمت راضی شد تا از کوه پایین بیاید.

□

پایین آمدن از کوه آن هم با بدن زخمی سخت بود. چاره‌ای نبود؛ باید غلت می‌خورد و پایین می‌آمد. صدای رگبار بلند شد. دشمن از تپه مشرف او را به رگبار بسته بود. هنوز به پایین کوه نرسیده بود.^{۲۵۷}



۲۵۸

نزدیکی‌های پاسگاه بود که یک تیر از جلو خورد و یک تیر از پشت سر. نمی‌دانست تیر به کجا خورده، اما نفسش بالا نمی‌آمد. خیال کرد شهید شده. زیر لب شهادتین را خواند. دراز کشیده بود روی زمین و هر لحظه هوشیاری‌اش کمتر می‌شد. کسی هم نبود به فریادش برسد. صدای ضعیفی شنید... انگار کسی صدایش می‌کرد. آهسته چشم‌هایش را باز کرد؛ برای کمک آمده بودند.^{۲۵۸}



۲۵۹

زیر آتش شدید گیر افتاده بود. چشم‌هایش صدمه دیده بود و نمی‌دانست کجا باید برود. دوستانش از دور نگاهش می‌کردند.

□

برانکار چرخدار پشت خاکریز به زحمت حرکت می‌کرد. دو نفر روی آن دراز کشیده بودند و جلو می‌رفتند. با هزار دردسر به دوستشان رسیدند. چشم‌هایش را بستند و برایش سرم وصل کردند. باید بر می‌گشتند؛ سه نفری روی یک برانکار!^{۲۵۹}

دم در سنگر ایستاده بود و داخل نمی آمد. بی سیم چی بود. وقتی آنتن بی سیم را جمع می کرد می توانست داخل شود، اما ارتباط بی سیم قطع می شد. وقتی آنتن را بالا می زد ارتباط برقرار بود، ولی داخل سنگر نمی توانست برود. همان جا نشست بیرون سنگر.

□

خمپاره درست دم در سنگر خورد؛ به طوری که داخل سنگر پر از ترکش شد. بچه ها آهسته از سنگر بیرون آمدند. هر دو پای بی سیم چی قطع شده بود.^{۲۶۰}

تا در آمبولانس را باز کردند، وحشت زده فریاد زد:
- یا حسین! چی شده بهت؟
سرش را آهسته بلند کرد و لبخند زد.
- نترس بابا! طوری نیست، فقط یه ترکش کوچک خوردم. این
خون‌ها مال مجروح‌های دیگه است.^{۲۶۱}

۲۶۲

افتاده بود روی زمین و از دهانش خون می‌رفت.
«یا حسین» که می‌گفت، دهانش تا بیخ گوش باز می‌شد. ترکش به
صورتش خورده بود و دهانش کاملاً پاره شده بود.^{۲۶۲}

بالای کوه بودند و دور تا دور آنها گلوله بود و آتش. باید مجروح را به پایین کوه می‌رساندیم.
چاره‌ای نبود. با چهار اسلحهٔ ژ - ۳ برانکار ساختیم. اسلحه‌ها را به حالت برانکار گرفتیم... پایین آمدن از کوه به آن صورت مشکل تازه‌ای بود.
۲۶۳

۲۶۴

آتش دوشکای دشمن از یک طرف و زخمی شدن راننده قایق از
طرفی و بی‌اطلاعی او از هدایت قایق از طرف دیگر، مضطربش کرده
بود. تصمیمش را گرفت. فرمان قایق را به دست گرفت.

- توکل به خدا!

قایق شروع کرد به حرکت، اما آتش دوشکا به سرعت قایق را
برگرداند. همه زیر آب رفتند. آتش دشمن همچنان ادامه داشت و او هر
دو پایش زخمی شده بود.

□

زخم‌هایش را بستند. نفس عمیقی کشید. روز سختی را گذرانده
بود.
۲۶۴

۲۶۵

قایق کنار ساحل منتظر بود. هر چه اصرار می کردند، نمی آمد.
- آخه برادر! نمی شه اینجا بمونی با این زخمات. پاشو سوار شو بریم.
- برادرهای شهیدم اینجا موندند! من چطور پاشم بیام؟
- برمی گردیم... دوباره می آییم این ها رو هم می بریم عقب... زود
باش!

□

سکاندار، قایق را به حرکت درآورده بود، ولی او هنوز به ساحل نگاه
می کرد.^{۲۶۵}



۲۶۶

ترکش مستقیماً به کتفش خورده بود و دستش پریده بود. ران و لگن و ساق پا هم آسیب دیده بود. از چند قدم آن طرف تر نگاهش کردم. با دیدن او زخم‌هایم را فراموش کرده بودم. درد را حس نمی‌کردم. ذکر «یا حسین» و «یامهدی» اش آرامم می‌کرد.^{۲۶۶}



۲۶۷

- این یه دستوره... مجروح‌ها باید خودشون رو بکشند عقب، تا جا نمونند.

- من باید چکار کنم؟

- به اولین نفری که دیدی افتاده بگو خودش رو بکشه عقب.

□

چند دقیقه بعد برگشت. دستش را روی سرش گرفته بود. خون از لای انگشتانش می‌ریخت...

پیام را به مجروحان رسانده بود!^{۲۶۷}



۲۶۸

ترکش خورد سرش و افتاد روی خاکریز. چند بار با صدای بلند «یا حسین» گفت. خیال می‌کرد الان حوری‌های بهشتی صف می‌کشند برای استقبال! هر چقدر دقت کرد دید خبری از حوری‌ها نیست، فهمید رفتنی نیست. به سرعت بلند شد. چفیه‌اش را گذاشت روی سرش و راه افتاد طرف عقب جبهه.^{۲۶۸}



۲۶۹

کوله‌پشتی‌اش پر بود از موشک‌های آر.پی.جی و با خیال راحت داشت راه می‌رفت.

□

خمپاره افتاد نزدیکش. ترکش خورد به کوله‌پشتی و موشک‌ها منفجر شدند. کوله‌پشتی آتش گرفته بود. به سرعت رفتیم برای کمک.

□

پشتش سوخته بود. به سرعت باندپیچی کردم.^{۲۶۹}

۲۷۰

نوار تیر بار از دستش افتاد. حالت برق گرفتگی بی حرکتش کرده بود. کمی پاهایش می لرزید. هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. چند قدم برداشت... تازه فهمید که ترکش از پای چپ عبور کرده و به پای راستش خورده.

□

۱۵۰ متر بیشتر نرفته بود که سه بار از هوش رفت. خون زیادی ازش رفته بود. آمده بود نوار تیر بار ببرد. بچه‌ها توی خط منتظرش بودند.^{۲۷۰}

نشسته بود دم درِ سنگر و با شور و هیجان برای بقیهٔ بچه‌ها تعریف می‌کرد:

- همین جوری داشت می‌رفت جلو. نمی‌شناختمش. ترکش خورده بود به ران پاش. هر کس جای اون بود، همون جا زمین‌گیر می‌شد. اما انگار نه انگار! چند قدم بعد یک گلوله خورد وسط پیشانی‌اش. این‌بار دیگه افتاد روی زمین.^{۲۷۱}

۲۷۲

صدای ماشین آمد. با صورت افتاده بودم روی زمین. سرم را بلند کردم
و به زور دستم را تکان دادم... مرا دیدند.
- برادر تویی... اینجا چرا افتادی؟
- بیهوش شدم.
آفتاب غروب کرده بود.

□

چشم‌هایم بسته بود، ولی فهمیدم که یکی سرم را گرفته و دیگری
پایم را. یکی از آنها گفت:
«فکر کنم شهید شده. دستت رو بگذار روی قلبش ببین می‌زنه یا نه!»
به زحمت جواب دادم که زنده‌ام. خدا رو شکر کردند. تویوتا به
سرعت حرکت کرد.^{۲۷۲}

ترکش خورده بود. قوزک پایش دو تکه شده بود. موج گرفتگی
آزارش می داد. موج خمپاره پرتابش کرده بود و کمردرد شدیدی داشت.

□

نزدیک صبح خود را به عقب رساند. سینه خیز آمده بود.^{۲۷۳}



۲۷۴

می ترسید به خانه برود. می ترسید دعوایش کنند. راهش را کج کرد و
به سمت خانه خاله‌اش رفت.

□

خاله که در را باز کرده بود، با دیدن او شوکه شده بود. نزدیک بود از
هوش برود. به خاطر پاهای زخمی‌اش، با عصای زیر بغل آمده بود.^{۲۷۴}



۲۷۵

بدنش سرد شده بود. فهمید قطع نخاع شده. احساس کرد پاهایش باد کرده و به پوتین فشار می‌آورد. پوتین را از پایش درآوردند. چیزی احساس نمی‌کرد. چند دقیقه بعد با ناراحتی گفت:
«پس چرا پوتین‌ها رو از پام در نمی‌آرید! پوتین‌ها را نشانش دادند. چیزی احساس نمی‌کرد.»^{۲۷۵}



۲۷۶

نمی دانست باید چه کار کند. وحشت زده به رگ دستش نگاه می کرد
که به سرعت حرکت می کرد. آن قدر هول کرده بود که فراموش کرده
بود انگشتش را بگذارد روی رگ پاره شده. انگار سرِ گوسفند بریده
بودند و او همچنان به دستش نگاه می کرد.^{۲۷۶}

اول یک ترکش به انگشت پایش خورده بود. یکی، دو ثانیه بعد یکی دیگر به کمرش. وقتی سوار ماشین شد یک ترکش هم به دستش خورد. راننده از او زخمی تر بود حتی نمی توانست ماشین را کنترل کند. ماشین از جاده خارج شد. با همان بدن زخمی از ماشین بیرون افتاد. دیگر چیزی به یاد نمی آورد.

□

چشمانش را باز کرد... بالاخره به بیمارستان رسیده بود و از هفت خوان گذشته بود.^{۲۷۷}



۲۷۸

صدای انفجار خمپاره و «یا حسین» به هم آمیخت. سر تا پا خونی شده بود. صورت، فک، سینه، دست چپ، سر و حتی نوک بینی‌اش زخمی شده بود. جناغ سینه‌اش شکسته بود و قادر به حرکت نبود. راننده آمبولانس کمی ترسیده بود. اولش می‌خواست نرود، اما بالاخره پشت فرمان آمبولانس نشست. ماشین حرکت کرد. چند خمپاره اطرافش خورد.^{۲۷۸}



۲۷۹

بالاخره معلوم نشد چه کاره است. بسیجی بود یا سرباز؟ هرکی بود و هرچی بود مثل باد می‌موند؛ یک جا بند نمی‌شد. یا بالای دکل، یا توی خط، یک بار پیش بچه‌های اطلاعات، یک بار... منطقه را مثل کف دست بلد بود. همیشه لبخند می‌زد.

□

دیگر نه بالای دکل بود و نه توی خط... حتی دیگر لبخندهایش را ندیدم. او قطع نخاع شده بود!^{۲۷۹}

۲۸۰

پرستار گوشی تلفن را به دستش داد:

- الو...

- الو... سلام داداش، من از بیمارستان تماس می گیرم.

- چی شده؟

- چیزی نیست، چند تا زخم کوچیکه، نگران نباشید... این ها همش

خواست خداست. مگه نه؟^{۲۸۰}



۲۸۱

اولش خیال می‌کرد دارد شهید می‌شود، اما انگار نه انگار! قرار بود
حالا حالاها بماند. وقتی فهمید از شهادت خبری نیست در کمال
خونسردی کیف امدادی‌اش را برداشت و باند را باز کرد.
میچ پایش قطع شده بود. فقط دو رگ اطراف پایش باقی مانده بود.
باند را محکم بست و همان جا منتظر ماند.^{۲۸۱}



۲۸۲

تیر به سرش خورده بود. فرق سرش شکافته بود. کسی باورش
نمی‌شد که زنده باشد.

□

آهسته به عقب برگشت. تک و تنها و بدون کمک. چهارده ساعت
مقاومت کرده بود. با سر شکافته به عقب رسید. مرتب «یا زهرا»
می‌گفت.^{۲۸۲}



۲۸۳

تیر به سرش خورده بود و کاسه سر کاملاً کنده شده بود. مغز سر کاملاً بیرون زده بود. چاره‌ای نبود. با ملحفه سرش را بستند و به عقب فرستادند. آمبولانس دور می‌شد و کسی به دیدن دوباره او امیدی نداشت.^{۲۸۳}



۲۸۴

همه بدنش پر از ترکش‌های ریز و درشت بود. چاره‌ای نبود. باید تا نیمه شب تحمل می‌کرد. اگر قایق در روز حرکت می‌کرد، حتماً می‌زدنش. بالاخره برگشت عقب؛ با آخرین قایق. تقریباً نیمه شب بود.

□

هنوز وارد بیمارستان نشده بود که پدرش سر رسید. معلوم نبود از کجا با خبر شده.^{۲۸۴}

۲۸۵

دلش شور می‌زد. از اول صبح انگار کسی بهش گفته بود باید منتظر
اتفاقی باشد.

□

ماشین بین زمین و آسمان بود. لاستیک تویوتا روی مین رفته بود.
چند نفر قطع نخاع شده بودند. هر کاری می‌کرد حتی تکان هم
نمی‌توانست بخورد. چند نفر به کمکشان آمدند. ساعت یک و نیم ظهر
بود.^{۲۸۵}

۲۸۶

آتش سنگینی از دو طرف می‌بارید. به طوری که حتی یک گردان هم در خط بیشتر از یک ساعت دوام نمی‌آورد. دوشکای او گلوله نداشت... به سراغ مجروحین رفت. زخمی‌های زیادی به زمین افتاده بودند... بالای سر مجرووحی رسید. زیر آن آتش سنگین دو پایش خرد شده بود. یک ترکش به دهانش خورده بود و دندان‌هایش شکسته بود. زبانش دو تکه شده بود... باید کمکش می‌کرد...^{۲۸۶}



۲۸۷

مجروح را به زحمت کشیدند توی سنگر. یک لحظه به دست‌هایش
نگاه کرد. بادگیر پوشیده بود و میچ بادگیر هم کش داشت. احساس کرد
آستین بادگیر پر از آب جوش شد. کش بادگیر را کمی کشید؛ خون
گرمی از آن بیرون ریخت.^{۲۸۷}



۲۸۸

به سرعت دوید پایین کوه. می دوید و چند نفر به دنبال سرش؛ خیال می کردند موجی شده. پایین کوه به او رسیدند، تازه فهمیدند که به سرعت دنبال آمبولانس می رفته. خمپاره ۱۲۰ به سنگرش خورده بود و چند نفر زخمی شده بودند.^{۲۸۸}



۲۸۹

بعد از ۴۵ روز به هوش آمد. خانواده‌اش هیچ خبری از او نداشتند. آهسته چشم‌هایش را باز کرد و فهمید که اینجا بیمارستان است. حتی نمی‌توانست ناله کند. سمت چپ بدنش آسیب دیده بود. چشم و دست و پا کاملاً متلاشی شده بود. به زحمت لب‌هایش را تکان داد:

- به خانواده‌ام خبر بدید که من زنده‌ام.^{۲۸۹}

۲۹۰

بعد از چند روز به هوش آمد. تنها چیزی که از قبل به یاد می‌آورد،
صدای مضطرب دکتر بود.

- گروه خونیت چیه؟... گروه خونیت چیه؟

□

هنوز کمی گیج بود ولی احساس می‌کرد وقت نماز صبح است. به
زحمت نمازش را روی تخت زمزمه کرد. رکعت دوم کاملاً به هوش بود.
بعد از نماز ملحفه را از روی بدنش کنار زد. دو پا و یک دستش را از
دست داده بود.^{۲۹۰}

شب مهتابی با آتش سنگین دشمن به جای آرامش، هول و اضطراب
به ارمغان آورده بود. سوزشی شدید در پشتش احساس کرد. از شدت
ضربه بلند شد و به شدت به زمین خورد. چهره‌اش رو به ماه بود.
درگیری به شدت ادامه داشت و او به زیبایی ماه می‌اندیشید.^{۲۹۱}

لباس‌هایش را با قیچی پاره کردند. آن قدر بدنش سوراخ سوراخ شده بود که نتوانستند لباس‌هایش را در بیاورند. به سختی نفس می‌کشید. زخم‌هایش را پانسمان کردند اما فایده‌ای نداشت. فقط «یا زهرا» می‌گفت.

□

چشم‌هایش را بسته بود. از صبح همین‌طور خون از بدنش رفته بود. به تیم جراحی نگاه کرد. باورش نمی‌شد هنوز زنده است. ندای «یا زهرا» به فریادش رسیده بود.^{۲۹۲}

- اسمت چیه؟... اهل کجایی؟...
با چشمانی نیمه باز به دکترها نگاه می کرد. هیچ چیز به یاد نمی آورد.
جز یک شب تاریک و یک آمبولانس که در تاریکی به سرعت می رفت.
صدای هواپیماهای عراقی آمبولانس را متوقف می کند. امدادگرها به
زحمت او را از آمبولانس بیرون می کشند. بیرون از آمبولانس لای بوته ها
به حالت اغماء می رود و امدادگرها دیگر پیدایش نمی کنند.

□

دکترها هنوز صدایش می زدند.
- اسمت چیه؟... اهل کجایی؟...
نمی توانست حرفی بزند.^{۲۹۳}

روی دست‌هایش بلند شد. نفس تنگی عجیبی گرفته بود. سرش بدجوری گیج می‌رفت. کم‌کم احساس کرد پاهایش بی‌حس می‌شوند. به خودش دلداری می‌داد.

- چیه پسر؟ اتفاقی نیفتاده. فقط یه ترکش کوچیکه!

سرش بدجوری گیج می‌رفت. آهسته سرش را گذاشت روی زمین شاید کمی حالش جا بیاید. خیال می‌کرد یک ترکش کوچک خورده، ولی پنج جای بدنش ترکش خورده بود.^{۲۹۴}



۲۹۵

ترکش خورده بود به بازوی راستش. به روی خودش نیاورد. باید به بقیه مجروح‌ها کمک می‌کرد. با دست زخمی یک طرف برانکار را گرفته بود و به عقب می‌برد. چند قدم نرفته بود که این‌بار انفجار خمپاره صورتش را خط خطی کرد. هنوز ایستاده بود و به مجروح‌ها کمک می‌کرد. از خمپاره سوم ترکشی نصیب کمر و دستش شد. موج انفجار به طرفی انداختش. دیگر به کسی کمک نمی‌کرد. خودش منتظر کمک بود.^{۲۹۵}



۲۹۶

سر و صدای بچه‌ها حیاط مدرسه را پر کرده بود. زنگ ورزش بود و بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردند. سوت خمپاره در میان سر و صدای بچه‌ها شنیده نمی‌شد. چهار تا خمپاره افتاد وسط حیاط. بچه‌ها افتاده بودند روی زمین؛ با لباس ورزشی. مدرسه پر از داد و فریاد بود. بازی فوتبال نیمه کاره تمام شده بود.^{۲۹۶}



۲۹۷

کمی بی تابی می کرد. خیال می کرد پایش قطع شده. پوتینش پر از خون شده بود و شلوارش کاملاً سوخته بود. یکی به کمکش آمد:
- طوری نیست. پات قطع نشده، فقط ترکش خوردی.
به اطراف نگاه کرد. دو نفر از بچه‌ها از وسط نصف شده بودند.
بی سیم چی ترکش توی صورتش خورده بود. خمپاره چند متری آنها افتاده بود.^{۲۹۷}



۲۹۸

تازه به جبهه آمده بود. تا حالا ندیده بود که حتی یک قطره خون از
دماغ کسی بریزد. آر.پی.جی زن شده بود. هر چقدر دقت می کرد باز هم
خطا می زد. تازه کار بود و بی تجربه. مسئول گروهان که زخمی شد، با
ترس آر.پی.جی را زمین گذاشته بود و نگاه می کرد. اولین تجربه دیدن
یک مجروح بود. یادش رفته بود باید آر.پی.جی بزند!^{۲۹۸}

هر چی تلاش می‌کرد پاهایش را تکان بدهد نمی‌شد؛ انگار گیر کرده بود توی قیر. چشم‌هایش ترکش خورده بود و جایی را نمی‌دید. یک سنگر کوچک دو متری همین طوری هم جا برای تکان خوردن نداشت، چه برسد به حالا که سقفش هم آوار شده بود روی سرشان. به زحمت دستش را بلند کرد اما دوباره افتاد. خون لخته شده با خاک قاطی شده بود و عین قیر چسبنده شده بود. کاری از دستش بر نمی‌آمد. فقط داد می‌زد: «یا حسین... یا ابوالفضل...» چند نفر به کمک آمدند. از هوش رفته بود.^{۲۹۹}

۳۰۰

- یه نفر رو توی بیمارستان فاطمه‌الزهرا دیدم، عین خودت بود. اولش خیال کردم توایی. ببینم برادرت که جبهه نیست؟

□

به سرعت پشت توپوتا سوار شد. پله‌های بیمارستان را یکی، دو تا طی کرد. از پشت در نگاهش کرد. روی تخت دراز کشیده بود و رنگ به رو نداشت. دستش را قطع کرده بودند و دکتر ترکش‌های ریز و درشت را از پاهایش بیرون می‌کشید. درست حدس زده بود؛ او برادرش بود.^{۳۰۰}



۳۰۱

درد تمام وجودش را گرفته بود.
- دیگه الان شهید می شم. یعنی ممکنه کسی بیاد منو برگردونه عقب؟
نه! فکر نمی کنم. اصلاً چه اهمیتی داره؟ الانه که فرشته ها و ملائکه بیان...
خدایا! الان امام حسین هم میاد. چطوری باهاش روبه رو بشم.
اصلاً متوجه اطرافش نبود. بعد از مدتی به خود آمد، هیچ خبری نبود.
قسمت نبود به شهادت برسد. به سختی تکان خورد. سینه خیز به راه
افتاد. باید خود را به عقب می رساند.^{۳۰۱}

۳۰۲

روی برانکار دراز کشیده بود. با یک دست، دست قطع شده دیگرش را گرفته بود و خدا را شکر می‌کرد. در تویوتا بسته شد و تا آخرین لحظه صدای تکبیر پی در پی او همه را به تماشا واداشته بود...^{۳۰۲}

۳۰۳

خمپاره بغل گوشش به زمین خورد؛ درست دو قدمی او. نه جایی
برای دراز کشیدن داشت و نه فرصتی.
سراسر بدنش پر از ترکش‌های ریز و درشت شده بود. یک ترکش
هم به چشمش خورده بود. جایی را نمی‌دید. شکمش می‌سوخت و
پاهایش سوز شدیدتری داشت.

□

به سرعت از تپه پایین آمد؛ با همان وضع. هنوز گرم بود. خودش
سوار آمبولانس شد! ۳۰۳



۳۰۴

کنار جاده دراز کشیده بودند... با بدنی آتش‌ولاش و زخمی... یکی
صدای ضعیفی از گلویش خارج می‌شد؛ انگار اشهدش را می‌خواند. یکی
دندان‌هایش را از درد به هم می‌فشرد و دیگری با چشمانی منتظر به
رودخانه نگاه می‌کرد؛ به انتظار آمدن فایقی که زیر آتش سنگین دشمن،
نتوانسته بود خود را به ساحل برساند!^{۳۰۴}



۳۰۵

نمی‌خواستند پایش قطع بشود. روی پایش یک عمل سنگین کردند.
امیدوار بودند ولی هنوز معلوم نبود جواب بدهد یا نه؟

□

دوباره به اتاق عمل رفت. به پایش نگاه کرد. کاملاً سیاه شده بود؛
مثل زغال. نصف بیشتر پایش از بین رفته بود. چاره‌ای نبود، این بار باید
حتماً پایش را قطع می‌کردند.^{۳۰۵}

۳۰۶

با ترس و اضطراب گفت:

- یه کله... اینجا یک کله هست.

- چی می‌گی؟

- پیش از ظهر اونجا نبود. من مطمئنم.

- برو ببین چیه خب!

بی‌سیم‌چی بود. خودش را چنان جمع کرده بود که کوچک شده بود. مثل یک تکه سنگ. تیر درست از کنار قلبش گذشته بود. صدایش هم درنیامده بود.

□

خسته و کوفته نزدیکی‌های صبح به پادگان برگشتند. هنوز باورشان نمی‌شد. با چراغ خاموش از توی آن همه دشمن به بیمارستان سنج رسیده بودند. حال بی‌سیم‌چی خوب بود.^{۳۰۶}



۳۰۷

روزی چند بار به حالت اغما می‌رفت. خونریزی‌اش آن قدر شدید شده بود که هر نیم ساعت خون بهش می‌زدند. حتی دکترها هم نمی‌دانستند باید چکار بکنند. جای زخم عفونت شدیدی کرده بود و امانش را بریده بود. دوباره عملش کردند. دوباره پایش را از جایی که عفونت به استخوان رسیده بود قطع کردند. پایش کوتاه‌تر شده بود، اما حالش بهتر بود.^{۳۰۷}



۳۰۸

هنوز بدنش گرم بود. ترکش توپ، دل و روده‌هایش را بیرون ریخته
بود. به سرعت رفتم سراغش. به زحمت چشم‌هایش را باز کرد.
- من خوبم... طوریم نیست... برو... فرمانده اون طرف افتاده... تو رو
خدا برو سراغ اون... من... من... من، حالم خوبه!^{۳۰۸}



۳۰۹

توی سنگر حوصله‌اش سر رفته بود. دوست داشت کمی به بیرون
سرک بکشد. هنوز سرش را از سنگر بیرون نیاورده بود که ترکش وسط
پیشانی‌اش خورد. ترکش از کلاه آهنی‌اش هم گذشته بود.^{۳۰۹}

۳۱۰

- چرا حرف گوش نمی کنی پسر جان! جات رو عوض کن،
می بینت!

انگار اصلاً نمی شنید. سرگرم شلیک گلوله آر.پی.جی بود؛ آن هم از
یک نقطه!

□

صدای ناله اش بلند شد... گلوله به کتفش خورده بود. با چغیه کتفش
را بستند. هر کاری می کردند عقب نمی رفت. انگار راست راستی تصمیم
گرفته بود حرف گوش نکند.^{۳۱۰}



اصلاً حواسش به اطراف نبود. آن قدر گرم شلیک کردن با دوشکا بود که حتی نفهمید یک خمپاره افتاده توی سنگر. گلوله‌های دوشکا تمام شد. تازه نگاهش به لباس‌هایش افتاد. لباس‌هایش خونی شده بود. آن موقع درد نداشت، اما نمی‌توانست نفس بکشد. ترکش به شکمش خورده بود.^{۳۱۱}

۳۱۲

می خواست از کانال بیاید بیرون. به هر قیمتی نمی خواست جنازه اش
به دست عراقی ها بیفتد. پایش از مچ قطع شده بود. با زحمت خودش را
بالا می کشید و دوباره می افتاد توی کانال، اما دست بردار نبود. باز هم از
اول شروع می کرد.^{۳۱۲}

آمبولانس به سرعت می‌رفت و هواپیمای عراقی دنبالش. تکان‌های شدید آمبولانس روده‌هایش را از شکم پاره‌اش بیرون می‌ریخت. گاهی به هوش می‌آمد و گاهی از هوش می‌رفت. دست و صورت و شکم و سرش داغون شده بود. هر کسی که می‌دید وحشت می‌کرد. آمبولانس از دست جنگنده‌های عراقی خلاص شد و به بیمارستان رسید. چیزی به خاطر نمی‌آورد.

□

چشم‌هایش را باز کرد. تمام بدنش پانسمان بود و گیج. حتی جای آمپول هم نبود. از رگ گردنش آمپول می‌زدند.^{۳۱۳}



۳۱۴

گلوله وسط گروه خورده بود. شکمش پاره شده بود؛ ترکش بزرگی
به شکمش خورده بود. نه حرفی می زد و نه ناله ای می کرد. حتی
چشمانش را باز نمی کرد. زخمش را بستند؛ چه بستنی! باند جلوی
خونریزی را نمی گرفت. خیال می کردند شهید شده، اما به آرامی نفس
می کشید. ۳۱۴



۳۱۵

افتاده بود توی نهر پر از آب. تمام هیکلش می لرزید. خون زیادی از پای قطع شده اش رفته بود.

□

به سختی خودش را کنار شیاری رساند. یک نخل در حال سوختن بود. کنار نخل دراز کشید و شهادتین را گفت. پاهایش از آتش نخل کمی گرم شده بود.^{۳۱۵}

شب بود. آهسته و بی صدا به طرف تانک‌های عراقی می‌رفتند. قرار بود مین‌ها را در مسیر حرکت تانک قرار دهند. انفجار مین ستون را به هم ریخت... به پاهایش نگاه کرد.
انگار هنوز نمی‌فهمید چی شده. با شلیک منور عراقی‌ها بچه‌ها را دید که تو چاله‌ها مخفی می‌شوند.

□

آهسته چشمانش را باز کرد. انگاری از یک خواب سنگین می‌خواست بلند شود. اصلاً متوجه نبود که از هر دو طرف دارد بمباران می‌شود. به پاهایش نگاه کرد؛ از پنجه قطع شده بود.^{۳۱۶}



۳۱۷

جزر شده بود و قایق باید تا زمان مد آب عبور می کرد، اما حالا قایق
تو لجنزار گیر افتاده بود. خمپاره افتاد وسط قایق. قایق تکه پاره شد. به
زحمت خودشان را عقب کشیدند. چیزی زیر چشمش سنگینی می کرد.
تیر درست زیر چشمش خورده بود و همان جا گیر کرده بود. امدادگر را
صدا زد. برای همیشه با یک چشم مانده بود.^{۳۱۷}

۳۱۸

سقف سنگر ریخته بود. از بیرون سنگر داد می زدند:

- آگه کسی زنده است، خودش رو بکشه بیرون.

می خواست تکان بخورد اما نمی توانست. می خواست بلند شود، با صورت به زمین خورد. سنگر کاملاً مسدود شده بود. دوباره سعی کرد اما باز هم زمین خورد. به دستش نگاه کرد. هفت، هشت تا رگ بیرون زده بود و خون می پاشید. آخرین تلاشش هم بی فایده بود. دوباره افتاد روی شکم.

□

بالاخره بیرون آمد. با کمک دوستش. به آسمان نگاه کرد. هنوز باورش نمی شد که زنده است.^{۳۱۸}

هر سه داشتند برمی گشتند؛ صحیح و سالم. منطقه را از مین پاکسازی کرده بودند. ۱۵، ۱۶ تا مین ۱۰m/6 تا قطب نما و ۱۵ تا مین دیگر روی شانتهایشان گرفته بودند. صدای انفجار بلند شد. انگار یک نفر آن همه مین را از شانتهایش برداشت و چند متر آن طرف تر انداخت. اگر حتی یکی از آن مین‌ها منفجر می شد، هر سه نفرشان پودر و خاکستر می شدند. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. تازه به پایش نگاه کرد. نیم متر زیر پایش چال شده بود. با پای قطع شده خودش را کشاند طرف جوی آب. افتاد توی آب. پاهایش می سوخت؛ خیلی شدید.^{۳۱۹}

۳۲۰

نمی توانست راه برود. ناچار کولش گرفتند. وقت حرکت احساس می کرد مچ پایش قطع شده و به بندی وصل است.

□

از کول دوستش پایین آمد. چیزی که تکان می خورد، پوتین آتش و لاش بود نه مچ قطع شده! فقط پنجه پایش رفته بود؛ با کمی از قوزک پا. باز هم جای شکرش باقی بود.^{۳۲۰}



دختر منافق اسلحه را به سمت او نشانه رفت:

- تسلیم شو...!

- هنوز به ننه‌ام نگفتم!

- معلومه که بچه ننه‌ای...!

- آگه تسلیم تو نشدن بچه ننه بودنه، آره بچه ننه‌ام!

هنوز حرفش تمام نشده بود که با زانو به زمین افتاد. تیر از طرف

دیگر گردنش خارج شده بود.^{۳۲۱}

آهسته از بقیه فاصله گرفت. کسی متوجه رفتنش نشد. آهسته
صدایش زد م:

- کجا می‌ری حاج آقا؟

- به کاری دارم، می‌رم جلو...

□

آهسته پشت سرش رفتم. دیگر طاقت نداشت. افتاد روی زمین. تیر
دوشکا خورده بود سینه‌اش و وضعیت بدی داشت.

می‌خواستم ببرمش عقب، ولی نفس نمی‌کشید! ^{۳۲۲}

زیر آتش سنگین بلند شد و گفت: «از برادرا کی میاد این مجروح رو برسونیم عقب؟»

کسی جواب نداد. آتش سنگینی بود. صدا به صدا نمی‌رسید.
مثل باد از جا پریدم و رفتم کمک. وسط راه همه تفنگ‌ها و کوله‌پشتی
شهدا را برداشتم تا نیفتد دست عراقی‌ها.

□

دستم افتاد روی زمین. فقط رگ و عصب باقی مانده بود. کوله‌پشتی
و اسلحه‌ها روی زمین مانده بود.^{۳۳۳}



۳۲۴

خیلی زورش زیاد بود. به زحمت کولم کرد و از این سنگر به آن سنگر می‌برد تا شاید یک آمبولانس پیدا کند. همه سنگرهای سالم، ویران شده بودند. آهسته گذاشتم روی زمین و رفت دنبال آمبولانس. خیالش راحت بود که هشت تا آمبولانس دارند.

□

دست خالی برگشت. هر هشت آمبولانس آتش گرفته بودند و می‌سوختند.^{۳۲۴}

۳۲۵

راه سختی آمده بود. راهی که بعضی وقت‌ها آمدنش حتی برای
سال‌ها هم سخت بود، چه برسد به او که حسابی مجروح شده بود. تازه
وسط راه یک تیر دیگر هم خورده بود. با این حال دست خالی هم نیامده
بود. یک مجروح دیگر هم با خودش آورده بود.^{۳۲۵}



۳۲۶

خیلی سنگین بود. گذاشتنش روی زمین تا کمی استراحت کنند. هنوز
نفسشان جا نیامده بود که یکی از آنها با ترس به مجروح و دوست
دیگرش نگاه کرد.

□

تا مین گوجه‌ای بیشتر از دو، سه سانتیمتر فاصله نداشتند.^{۳۲۶}



۳۲۷

بمباران هوایی تمام شده بود. از دستشویی صدای ناله می آمد. معلوم بود یک نفر آنجا مجروح شده. منتظر ماندم بیاد بیرون.

□

با چفیه رانش را بستم و لنگ لنگان بردمش بهداری.

□

دکتر اورژانس با تعجب به شلوار مجروح نگاه می کرد. نمی دانست ترکش چطوری به پای مجروح خورده، ولی شلوار کاملاً سالم مانده...! ^{۳۲۷}



۳۲۸

از پایین تپه صدای ناله‌اش می‌آمد. ترکش خورده بود پشتش و از
جلو بیرون آمده بود. خیلی وقت بود منتظر آمبولانس بودند.

□

اشهدش را گفت و چشمانش را بست. آمبولانس تازه رسیده بود.^{۳۲۸}



با اولین قدم رفت روی مین. انفجار مین بلندش کرد و محکم کوبید
وسط میدان مین. به زحمت از همه مین‌ها گذشت و چهار دست و پا
خودش را انداخت توی معبر. همه بچه‌ها برای کمک آمده بودند.^{۳۲۹}

۳۳۰

قد بلندی داشت و معمولاً آر.پی.جی زن بود. تازه آر.پی.جی را بالای سرش گرفته بود که احساس کرد روی هوا بلند شد و روی زمین افتاد. آر.پی.جی هم افتاده بود یک طرف.

□

چشم‌هایش را باز کرد. خوابیده بود روی تخت بیمارستان. به پایش نگاه کرد. خیلی وقت بود که وزنه سنگینی به پایش وصل کرده بودند. دلش برای راه رفتن تنگ شده بود. تا چند روز دیگر عملش می‌کردند.^{۳۳۰}

تازه به هوش آمده بود. تهوع شدیدی داشت. دکتر که بالای سرش آمد، شروع کرد به بد و بیراه گفتن! دست خودش نبود، درد بی تابش کرده بود. دکتر صبورانه لبخند می زد و چیزی نمی گفت.

□

گوشت شکمش را به پایش پیوند زده بودند. آرام خوابیده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. دکتر دوباره با لبخند بالای سرش آمد. یاد حرف های آن روزش که افتاد، از شدت خجالت سرخ شده بود.

- آقای دکتر...! ببخشید من اون روز...!

- اشکالی نداره پسرم! تو حالت خوب نبود. شما به خاطر ما

جنگیدید و زخمی شدید. اصلاً بهش فکر نکن. هیچ اشکالی نداره!^{۳۳۱}

تک پسر خانواده بود و از سربازی معافش کرده بودند اما طاقت
نیاورد و با بسیج به جبهه رفت.

□

پدر و مادر پیرش آمدند بیمارستان. نامزدش هم آمده بود. خیلی
وقت بود که روی تخت خوابیده بود.

خمپاره استخوان پایش را از ران به بالا له کرده بود. چشمشان که
افتاد به هم، هر چهار نفر زدند زیر گریه. دلشان برای هم تنگ شده بود.



۳۳۳

بی خبر از همه جا خوابیده بودیم توی سنگر که با فریادی بیدار شدم.
- پاشو... پاشو... بوی خیار میاد...
با بی خیالی غلتی زدم و گفتم:
- خب بیاد. برو ببین کی خیار خورده، چرا منو بیدار می کنی؟
- چی داری می گی؟ بوی خیار علامت شیمیاییه.
با شنیدن اسم شیمیایی خواب از سرم پرید. ساعت ۱۲:۳۰ نصف شب
بود.
۳۳۳

نصف شب خوابیده بودند توی سنگر که شنید شیمیایی زدند. سنگرشان یکی از خانه‌های متروک شهر بود. راه فراری نداشتند. شنیده بود آتش اثر شیمیایی را کم می‌کند. نمی‌دانست این حرف واقعیت دارد یا نه، اما آزمایش کرد و به سرعت یک شیشه پر از نفت ریخت روی یکی از مبل‌ها و کبریت کشید.

□

با لباس‌های جدید سریعاً رساندنشان بیمارستان. با تمام این کارها باز هم شیمیایی شده بودند.^{۳۳۴}



۳۳۵

هر چقدر نگاه کردم، توی ساختمان نبود. شیمیایی زده بودند و جای ماندن نبود. به سرعت از پله‌های ساختمان بالا رفتم.

□

گیر افتاده بود طبقه بالا. به زحمت کولش کردم و آوردمش پایین. بوی خیار تازه پر شده بود توی کل ساختمان. به شدت سرفه می‌کرد.^{۳۳۵}



۳۳۶

افتاده بود کنار خیابان. بیشتر از ۱۳، ۱۴ سال نداشت. می‌خواستم
ماسکم را دریاورم، اما شدیداً شیمیایی شده بود. هنوز ماسکم را در
نیاورده بودم که چشم‌هایش را بست.^{۳۳۶}



۳۳۷

- فقط پلاک و کارت شناسایی هاتون رو نگه دارید. هر چی لباس دارید همه رو در بیارین. حتی لباس های زیر. حتی پوتین ها...

□

به شدت شیمیایی شده بودند. همه لباس هایشان را سوزاندند و با لباس های جدید راهی بیمارستان شدند.^{۳۳۷}



۳۳۸

همهٔ مجروح‌های شیمیایی را از شهر بیرون بردند. به اطراف که نگاه می‌کردی، خیابان‌ها پر شده بود از جسد گربه‌ها و گنجشک‌های شهر که همگی شیمیایی شده بودند.^{۳۳۸}

۳۳۹

- خیلی وقت بود که از این بیمارستان به آن بیمارستان می‌رفت، اما
دکترها بیماری‌اش را تشخیص نمی‌دادند. آخرش رفت سراغ یکی از
دکترهای فوق تخصص ریه.

□

دکتر با تعجب به عکس‌های ریه‌اش نگاه کرد.

- آقا شما زمان جنگ جبهه نبودید؟

- چرا... ولی نمی‌فهمم... چه ربطی داره؟

- شیمیایی هم شدی؟

- آره... ولی مسأله مهمی نبود. چند روز بعد هم خوب شدم.

□

از بیمارستان بیرون آمد. هنوز باورش نمی‌شد. اثر شیمیایی بعد از ۱۷
سال عود کرده بود! ^{۳۳۹}

۳۴۰

دکترش گفت ۱۷ سال پیش شیمیایی شده و حالا اثرش عود کرده. هنوز باورش نمی‌شد. تصمیم گرفت برود سراغ یکی از دوستانش که با هم شیمیایی شده بودند. با خودش گفت اگر این مسأله صحت داشته باشد، حتماً او هم شیمیایی شده.

□

به زحمت خانه‌اش را پیدا کرد. توی یک روستای دور افتاده. نگاهشان که افتاد به هم، چشم‌های هر دو پر شد از اشک. دوستش به شدت شیمیایی شده بود و روزهای واقعاً سختی را می‌گذارند.^{۳۴۰}

۳۴۱

شلوارش پاره شده بود. زیر زانویش یک تیر جا خوش کرده بود. یک
رگ کوچک خون از زخم بیرون زده بود و خشک شده بود.
کوچک‌ترین دردی احساس نمی‌کرد.

□

امدادگر تیر را بیرون کشید. تیر دوشاخه شده بود. استخوان پا کاملاً
سالم بود. تیر را برای یادگاری انداخت توی جیبش.^{۳۴۱}



۳۴۲

- حلالم کن! من حتماً شهید می شوم.
- حاجی از این حرف‌ها نزن. با پیروزی برمی گردیم ان شاء الله.

□

شب بود. آر.پی.جی را روی دوشش انداخته و حرکت می کرد. با شروع حمله تیر خورده بود. حتی نمی شد پشت سر را نگاه کرد، چه برسد به کمک. بدنش مثل تنور می سوخت...! ^{۳۴۲}



۳۴۳

سرش می‌خارید. پرستار را صدا زد:
- ببخشید خانم پرستار، می‌شه سر منو بخارونید.
سرش که از روی بالش می‌افتاد، نمی‌توانست سرش را تکان بدهد.
قطع نخاع شده بود؛ از گردن. پرستار سرش را خاراند. چشم‌هایش پر از
اشک شده بود. با لبخند به چشم‌های پر از اشک پرستار نگاه کرد:
- همه این‌ها فقط به خاطر خدا بود! ^{۳۴۳}



۳۴۴

- بلند شو وایسا... عراقی‌ها دارن میان. هر وقت بهت گفتم بپر، از
روی تپه خاک بپر پایین.
به زحمت بلند شد. هنوز نمی‌دانست پایش شکسته. سرش گیج
می‌رفت. چشمانش سیاهی رفت...
- بپر... بپر...!
صدایی نمی‌شنید. زمین خورده بود. وضع پایش بدتر شده بود.^{۳۴۴}

۳۴۵

تو هواپیما روبه روی هم بودند. این رو تخت دراز کشیده بود و او رو
به رویش نشسته بود. از دور نگاهش می کرد، دلش می خواست بگوید:
- ازت معذرت می خوام. من نمی دونستم شکمت اون طوری پاره
شده، والا هر جوری بود تو رو عقب می رسوندم. تو رو خدا منو ببخش،
هر چی باشه ما برادریم، با هم صیغه برادری خوندیم.
تا تهران چشم در چشم هم نگاه کردند. هیچ کدام حتی یک کلمه
حرف هم نمی توانستند بزنند.^{۳۴۵}

۳۴۶

♦
دکتر دانشجوهایش را دور تخت جمع کرد. آنها به دقت به توضیحاتش گوش می‌کردند. بالای سر او رسیدند. در سکوت به دکتر و دانشجوها نگاه می‌کرد.

- ترکش ۲۰ درصد از نخاع شما رو از بین برده!
با نگرانی به دکتر نگاه کرد. یک لحظه خودش را یک عمر ویلچرنشین دید. دکتر انگار متوجه نگرانی‌اش شد. با لبخند گفت:
- نگران نباش! جراحی شما بیشتر نمی‌شه. خیلی راحت می‌تونید زندگی کنید.

□

دانشجویان و استاد به اتاق دیگر رفتند. نفس راحتی کشید. خدا را شکر کرد که ویلچرنشین نخواهد شد.^{۳۴۶}

۳۴۷

چشمانش را بسته بود. حتی نمی توانست به اطراف نگاه کند. بعد از
مصدومیت فوراً حمام کرده بودند و از آنجا مستقیماً با هواپیما به
بیمارستانی در تهران اعزام شده بودند. بیمارستان بدی نبود.

□

تازه به روستا رسیده بود. خیال می کرد همه چیز تمام شده است. چند
روز بعد بدنش به شدت خارش گرفت و تاول زد. اثرات شیمیایی تازه
آغاز شده بود.^{۳۴۷}



۳۴۸

دست قطع شده‌اش را گرفته بود توی دست و می‌دوید. هنوز
فریادش در گوشم باقی مانده است:
- خدایا شاهد باش که من این دست رو در راه امام خمینی دادم!^{۳۴۸}

با حال و روزی که آنها داشتند، حمل مجروح از بالای کوه واقعاً سخت بود.

چند لحظه ایستادند. رزمنده مجروح زمزمه کرد:

– ان مع العسر یسری..... ذکر الله اکبر.^{۳۴۹}



۳۵۰

دو گلوله از پشت خورده بود. آتش سنگینی بود و آن اطراف هیچ
سنگری نبود. با آن حال مجروح که خون از پشتش می‌رفت، بچه‌ها را
قسم می‌داد.

- بچه‌ها شما رو به خدا، پشت من سنگر بگیرید!...^{۳۵۰}

۳۵۱

جای زخم عفونت کرده بود و خوب نمی شد. دکترها می گفتند تکه استخوان شکسته‌ای باعث عفونت شده، اما هر کاری می کردند پیدایش نمی کردند.

□

جای زخم را کمی فشار داد. استخوان شکسته‌ای به اندازه یک لپه از زخم بیرون زد. چند روز بعد زخم کاملاً خوب شده بود.^{۳۵۱}

پی نوشت‌ها

- ۱- ایرج عربی
- ۲- سردار حمید نوروزی
- ۳- ایرج عربی
- ۴- علی جعفری
- ۵- عینعلی بهرامی
- ۶- سید موسوی
- ۷- محمد حسین نیایش
- ۸- محمد حسین چهاردولی
- ۹- حسین بکایی
- ۱۰- مهدی محمدی
- ۱۱- عزیزالله عسگری
- ۱۲- ابراهیم محمودآبادی
- ۱۳- حسین توکلی
- ۱۴- منوچهر رشادی
- ۱۵- علی عسگری
- ۱۶- محمد پرورش
- ۱۷- محمد لووند
- ۱۸- زکریا نوروزی
- ۱۹- نبی‌الله شامخی
- ۲۰- امیر محمدی
- ۲۱- فضل‌الله بخشی
- ۲۲- محمد علیپور
- ۲۳- امیر محمدی
- ۲۴- امیر محمدی
- ۲۵- سید علی مساوات
- ۲۶- حسن شهبازیان
- ۲۷- محمد عزیزی
- ۲۸- زهره‌وند
- ۲۹- محمدیوسف سلگی
- ۳۰- هم‌رمز شهید عبدالله خیری
- ۳۱- محمد نوروزی
- ۳۲- اسماعیل آصفی
- ۳۳- سید علی مساوات
- ۳۴- سردار آبنوش
- ۳۵- سید محمدرضا حسینی
- ۳۶- وحید گل محمدی
- ۳۷- رضا محمد میرزایی
- ۳۸- روح‌الله رضوی
- ۳۹- سید علی مساوات
- ۴۰- امیرحسین فلاح
- ۴۱- زهره‌وند
- ۴۲- محمد حسین زنگنه
- ۴۳- سردار حسین همدانی
- ۴۴- مسعود سیفی
- ۴۵- تقی اکبری
- ۴۶- حاج یوسف هادی‌پور

- ۴۷- محمد قاسمی مقدم
 ۴۸- امیر حسین فلاح
 ۴۹- معصومعلی تیموری
 ۵۰- مسعود سیفی
 ۵۱- جمشید صارمی
 ۵۲- رضا میرزایی
 ۵۳- جمشید صارمی
 ۵۴- داوود همدانی
 ۵۵- حمید محمدی
 ۵۶- شمس‌الله ابراهیمی
 ۵۷- حاج محمد دلگرم
 ۵۸- خدایار قره‌باغی
 ۵۹- خداداد کلایی
 ۶۰- سردار آبنوش
 ۶۱- علیرضا شریفی
 ۶۲- شریفی
 ۶۳- صمد محمدی
 ۶۴- رضا میرزایی
 ۶۵- محمد قاسمی مقدم
 ۶۶- رضا صبوری
 ۶۷- حسین سیبی
 ۶۸- رضا صبوری
 ۶۹- علی رستمی
 ۷۰- فضل‌الله بخشی
 ۷۱- فضل‌الله بخشی
 ۷۲- فضل‌الله بخشی
 ۷۳- فضل‌الله بخشی
 ۷۴- فضل‌الله بخشی
 ۷۵- حسین توکلی
 ۷۶- برزگر
 ۷۷- حسین مرادی
 ۷۸- نوذر علی شاه علی
 ۷۹- احمد آراسته
 ۸۰- امیرحسین فلاح
 ۸۱- سردار آبنوش
 ۸۲- شمس‌الله ابراهیمی
 ۸۳- پرویز نعمتی
 ۸۴- محمدرضا حمیدی گوهر
 ۸۵- محمد عزیزی
 ۸۶- جواد جروانی
 ۸۷- فضل‌الله بخشی
 ۸۸- امیرحسین فلاح
 ۸۹- رضا صبوری
 ۹۰- امیرحسین فلاح
 ۹۱- جواد فریدی وثوق
 ۹۲- حمیدرضا بلیری
 ۹۳- عبدالحسین سالم
 ۹۴- حسین توکلی
 ۹۵- محمد حسین چهاردولی
 ۹۶- حسن شهبازی
 ۹۷- سردار حسین همدانی
 ۹۸- حسن شهبازی
 ۹۹- حسن شهبازی
 ۱۰۰- حسن شهبازی

- ۱۰۱- امیر چلوئی
 ۱۰۲- حسین امانی
 ۱۰۳- امیر سماواتیان
 ۱۰۴- سیدشجاع حسینی لطفی
 ۱۰۵- مرتضی زارعی
 ۱۰۶- جمشید احمدی
 ۱۰۷- ولی نقدی وند
 ۱۰۸- حمید محمدی
 ۱۰۹- هادی بنکدار
 ۱۱۰- آقا علی عسگری
 ۱۱۱- برادر شهید ابوالقاسم
 مجیدی
 ۱۱۲- اصغر گوهرپور
 ۱۱۳- پدر شهید حسینعلی سمیعی
 ۱۱۴- علی رشادی پله‌ور
 ۱۱۵- عباس معز غلامعلی
 ۱۱۶- معصومعلی تیموری
 ۱۱۷- معصومعلی تیموری
 ۱۱۸- صمد محمدی
 ۱۱۹- زکریا نوروزی
 ۱۲۰- فضل‌الله بخشی
 ۱۲۱- عینعلی بهرامی
 ۱۲۲- جواد جنتی
 ۱۲۳- پرویزی نصر
 ۱۲۴- پرویزی نصر
 ۱۲۵- صالح علیپور
 ۱۲۶- رضا محمد میرزایی
- ۱۲۷- سردار حسین همدانی
 ۱۲۸- محمد قهرمانی
 ۱۲۹- حسن ترک
 ۱۳۰- زکریا نوروزی
 ۱۳۱- محمد قربانی
 ۱۳۲- اسماعیل گرکانی
 ۱۳۳- حسین توکلی
 ۱۳۴- داوود محمدقاسمی مقدم
 ۱۳۵- محمد محمودی
 ۱۳۶- جمشید صارمی
 ۱۳۷- رضا صبوری
 ۱۳۸- کوچک‌علی زارعی
 ۱۳۹- زکریا نوروزی
 ۱۴۰- زکریا نوروزی
 ۱۴۱- حسین توکلی
 ۱۴۲- حسین توکلی
 ۱۴۳- سید علی مساوات
 ۱۴۴- محمد باقر رسولی
 ۱۴۵- معصومعلی تیموری
 ۱۴۶- داوود همدلی
 ۱۴۷- محمد علی نوروزی
 ۱۴۸- شهریار عباسی
 ۱۴۹- جمشید احمدی
 ۱۵۰- محمد قاسمی مقدم
 ۱۵۱- محمد بختیاری
 ۱۵۲- اکبر فرجی
 ۱۵۳- جعفر شاملو

- ۱۵۴- حسین امینی
 ۱۵۵- ایرج عربی
 ۱۵۶- محمد صادق غیائی
 ۱۵۷- علی اصغر بابایی
 ۱۵۸- حسین سیبی
 ۱۵۹- محمد صادق غیائی
 ۱۶۰- عبدالعلی چراغی
 ۱۶۱- حسین توکلی
 ۱۶۲- شریف اسماعیلی
 ۱۶۳- حشمت‌الله سلطانی
 ۱۶۴- علی اسماعیلی
 ۱۶۵- حسین توکلی
 ۱۶۶- رضا حمیدی نور
 ۱۶۷- سالار آبنوش
 ۱۶۸- علی اسماعیلی
 ۱۶۹- علی ملکی
 ۱۷۰- جعفر عسگری
 ۱۷۱- سردار نوروزی
 ۱۷۲- نصرت‌الله محمدی
 ۱۷۳- جواد فریدی وثوق
 ۱۷۴- سید کریم اجاقی
 ۱۷۵- سید علی مساوات
 ۱۷۶- سردار علی شادمانی
 ۱۷۷- حسین بکایی
 ۱۷۸- اصغر گوهرزاده
 ۱۷۹- علی گوهریان
 ۱۸۰- سردار میرزایی
- ۱۸۱- سعید یوسفی
 ۱۸۲- محسن علی آبادی
 ۱۸۳- ماشاء‌الله حرمتی
 ۱۸۴- علی گوهریان
 ۱۸۵- رضا میرزایی
 ۱۸۶- بهمن قورچیان
 ۱۸۷- دکتر پاشایی
 ۱۸۸- غلامرضا بیراموند
 ۱۸۹- آقای روحانی
 ۱۹۰- شعبانعلی نوری طالب
 ۱۹۱- نبی‌الله شامخی
 ۱۹۲- فضل‌الله نجفی
 ۱۹۳- حسن خادم لو
 ۱۹۴- داوود زارعی
 ۱۹۵- محمدعلی زارعی
 ۱۹۶- حمید حسام
 ۱۹۷- سردار روحانی
 ۱۹۸- محمد حسین زنگنه
 ۱۹۹- رضا میرزایی
 ۲۰۰- سردار حسین همدانی
 ۲۰۱- خداداد سلطانی
 ۲۰۲- شجاع حسین لطفی
 ۲۰۳- صمد محمدی
 ۲۰۴- سردار حسین همدانی
 ۲۰۵- خدایار قره‌باغی
 ۲۰۶- حجت‌الله بهرامی
 ۲۰۷- حمید بیات

- ۲۰۸- حسن شهبازی
 ۲۰۹- شهریار عباسی
 ۲۱۰- شعبانعلی نوری طالب
 ۲۱۱- حسن شهبازی
 ۲۱۲- مهدی قاسمی
 ۲۱۳- نیازعلی آقایی
 ۲۱۴- جعفر عسگری
 ۲۱۵- رضا میرزایی
 ۲۱۶- رضا میرزایی
 ۲۱۷- عباس معز غلامی
 ۲۱۸- رضایی
 ۲۱۹- امین الله اسکندری
 ۲۲۰- شهریار نهاوندیان
 ۲۲۱- اکبر ملکیان
 ۲۲۲- صمد شعبانی رعد
 ۲۲۳- کرم عبدالملکی
 ۲۲۴- شهید چیت سازیان (به نقل از حسین توکلی)
 ۲۲۵- محمد پارسانیا
 ۲۲۶- علیرضا حصیری
 ۲۲۷- حسین توکلی
 ۲۲۸- مسعود سیفی
 ۲۲۹- علامه
 ۲۳۰- مسعود سیفی
 ۲۳۱- حسین بکایی
 ۲۳۲- مهدی قاسمی
 ۲۳۳- علی رستمی
 ۲۳۴- علی رستمی
 ۲۳۵- مسعود سیفی
 ۲۳۶- سیدمحمد هادی ربانی
 ۲۳۷- ماشاءالله حرمتی
 ۲۳۸- اسماعیل آصفی
 ۲۳۹- مصطفی عبداللهی
 ۲۴۰- مراد حیاتی
 ۲۴۱- محمد رنجبر
 ۲۴۲- مهدی روحانی
 ۲۴۳- رضا میرزایی
 ۲۴۴- سعید سبزواری
 ۲۴۵- سید محمد میرزایی
 ۲۴۶- امیرحسین فلاح
 ۲۴۷- امیرحسین فلاح
 ۲۴۸- خانزاده
 ۲۴۹- محمود ویسی
 ۲۵۰- عباس معز غلامی
 ۲۵۱- کریم ملکی
 ۲۵۲- اصغر خاوری
 ۲۵۳- مسعود سیفی
 ۲۵۴- جهانبخش کلوندی
 ۲۵۵- شمس الدین شیرواند
 ۲۵۶- مسعود سیفی
 ۲۵۷- علامه
 ۲۵۸- قربان موذنی
 ۲۵۹- دکتر درویش داراب
 ۲۶۰- سردار رضا میرزایی

- ۲۶۱- نبی الله محسنی
 ۲۶۲- مسعود سیفی
 ۲۶۳- شجاع حسینی لطفی
 ۲۶۴- احمد کر معلی
 ۲۶۵- احمد رضا احمدوند
 ۲۶۶- غلامرضا بیراموند
 ۲۶۷- حمید صلواتیان
 ۲۶۸- مسعود سیفی
 ۲۶۹- محمد ایمانی
 ۲۷۰- غلامرضا اسدی
 ۲۷۱- جواد بهرامی
 ۲۷۲- جواد فریدی وثوق
 ۲۷۳- محمد طیبی دانش
 ۲۷۴- زکریا نوروزی
 ۲۷۵- مرتضی بحرینی
 ۲۷۶- علی رستمی
 ۲۷۷- محمود رجبی
 ۲۷۸- علی رستمی
 ۲۷۹- نبی الله شامخی
 ۲۸۰- محمد محمدی
 ۲۸۱- حمید زندیه
 ۲۸۲- کلوندی
 ۲۸۳- سید شجاع حسینی
 ۲۸۴- محمد قهرمانی
 ۲۸۵- محمد فرهادی
 ۲۸۶- خاوری
 ۲۸۷- محمدرضا یوسفی
 ۲۸۸- حسین بکایی
 ۲۸۹- مرتضی زارعی
 ۲۹۰- احمد رضایی
 ۲۹۱- یوسف راشدی
 ۲۹۲- حسین امینی
 ۲۹۳- ولی الله فرضیان
 ۲۹۴- احمد کتیرازن
 ۲۹۵- عباس همتی
 ۲۹۶- ایرج عربی
 ۲۹۷- علی اسماعیلی
 ۲۹۸- روح الله رضوی
 ۲۹۹- زکریا نوروزی
 ۳۰۰- احمد خاوری
 ۳۰۱- محمود عطااللهی
 ۳۰۲- داود همدی
 ۳۰۳- حسین امینی
 ۳۰۴- حمید جباری
 ۳۰۵- سوری
 ۳۰۶- محمد آرام
 ۳۰۷- سوری
 ۳۰۸- الماسی
 ۳۰۹- مختارعلی حسینزاده
 ۳۱۰- باقر زارعی
 ۳۱۱- صادق تندرست
 ۳۱۲- شهید علی سعادت
 ۳۱۳- زکریا نوروزی
 ۳۱۴- مهدی قاسمی

- ۳۱۵- علی سعادت
 ۳۱۶- سید کریم اجاقی
 ۳۱۷- خدایار قره‌باغی
 ۳۱۸- سردار آبنوش
 ۳۱۹- فضل‌الله بخشی
 ۳۲۰- حمیدرضا پیلری
 ۳۲۱- هم‌رمز شهید اسلام‌لویی
 ۳۲۲- حسین صاحبی شعاع
 ۳۲۳- ماشاء‌الله میرزایی
 ۳۲۴- محمد نباتی
 ۳۲۵- رضا میرزایی
 ۳۲۶- مسعود سیفی
 ۳۲۷- بهمن چشمه قصابانی
 ۳۲۸- مراد علی فرهانی
 ۳۲۹- ماشاء‌الله حرمتی
 ۳۳۰- محمود طاهری مراد
 ۳۳۱- محمود طاهری مراد
 ۳۳۲- محمود طاهری مراد
 ۳۳۳- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۳۴- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۳۵- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۳۶- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۳۷- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۳۸- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۳۹- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۴۰- اصغر شعبانی‌راد
 ۳۴۱- رزمنده (ناشناس)
- ۳۴۲- رزمنده (ناشناس)
 ۳۴۳- رزمنده (ناشناس)
 ۳۴۴- رزمنده (ناشناس)
 ۳۴۵- رزمنده (ناشناس)
 ۳۴۶- رزمنده (ناشناس)
 ۳۴۷- رزمنده (ناشناس)
 ۳۴۸- رزمنده (ناشناس)
 ۳۴۹- رزمنده (ناشناس)
 ۳۵۰- رزمنده (ناشناس)
 ۳۵۱- رزمنده (ناشناس)